[illegible]

شیخ اوحدی فسانه بسیار

شنیده است

قصهٔ کوزه‌گر شنو باری

کوزه‌گر سال و ماه در کار است

تا کند خاک دیگران سبوی

زانکه خاکش نقاب در گل کرد

خاک او دیگران سبو کردند

[illegible] ۱۲۳۰ [illegible]

دیوان شیخ اوحدی [illegible] — جلد | [illegible] — جلد | [illegible] — جلد | [illegible] — جلد

[illegible] — جلد | [illegible] — جلد | [illegible] — جلد | [illegible] — جلد

[illegible] — جلد | کلیات امیر خسرو — جلد | [illegible] — جلد | [illegible] — جلد

[illegible]

۱۳۳۰۰

[illegible]

قل هو الله لاحد قد قال
من له الحمد و ایما متوال
احد غیر واجب باحد
صمد لم یلد و لم یولد
آنکه هست اسم اعظمش مطلق

حی قیوم نزد زمره خلق
وانکه بی نام هم او گشت بنام
نام او ذی الجلال والاکرام
آنکه فوقیتش مکانی نیست
وانکه کیفیتش نشانی نیست

آنکه بیرون ز جوهر و عرضست / وانکه فارغ ز صحت و مرضست
آنکه تا بود یار و جفت نداشت / وانکه ماهیت خورد و خفت نداشت
آنکه زآب سفید و خاک سیاه / صنع او آفتاب آمد و ماه
آنکه مغزست او این دگرها پوست / وانکه چون نیک بنگری همه اوست
نام او خارج از عبارت ماست / ذات او فارغ از اشارت ماست
نیست انگشت را بحرفش راه / مگر از لا اله الا الله
خرد ادراک ذات او نکند / فکر ضبط صفات او نکند
دور و نزدیک و آشکار و نهان / کردگار جهانیان جهان
همه گرویان عالم غیب / سر فرو برده زین دقیقه بجیب
هرچه کرد و کند درین دو سرا / کس ندارد مجال چون و چرا
از حدیث چه و چگونه و چند / هیبتش کرده بر زبانها بند
ای منزه کمالت از کم و کاست / هرچه دور از هدایت تو نه راست
راز پنهان آفرینش تو / نتوان دید جز به بینش تو
در نهان نهان نهفته رخت / در عیان همچو گل شکفته رخت
خالق هرچه بود و هست توئی / آنکه بگشود و آنکه بست توئی

بنیستی دری که بگشودی / هستی امروز باشی و بودی
از عدم در وجود می آری / پیش خود در بهجو می آری
ما چه پوشیم اگر نپاشی تو / چه خوریم ار مدد نباشی تو
نتوانیم گفت و نیست شکی / شکر نعمت ز صد هزار یکی
کس خبر وار کنه ذات تو نیست / فکر کس واقف صفات تو نیست
بینش کم در بزرگواری تو / در بینش و موکب عماری تو
ای تو بیچون چگونه دانندت / چیست و چه اسم خوانندت
عقل ذات ترا چه نام نهد / فکرت آنجا چگونه گام نهد
نیست جای و چه جایی تو / همه زان تو خود کجایی تو
قدرتت در عدد نمی گنجد / قدر در اسم و حد نمی گنجد
رخت از نور خود در آورده / پیش دلها هزار و یک پرده
دل ز بوی تو بوی جان شنود / جان چگوید ترا همان شنود
حضرت خاتمیت و پاینده / لایزال از تو خیر زاینده
چونکه ذات تو بیکران باشد / کی چگوید ترا که آن باشد
نه بذات تو اسم در گنجد / نه بکنهت طلسم در گنجد

بی‌ستمو تو چون به هم بندیم / سمت اسم بر تو چون بندیم
چون نه بیند کسی تمام ترا / چون بداند که چیست نام ترا
اسم زنار در زند نورت / چه طلسمی که چشم بد دورت
ذات و اسم تو هر دو ناپیداست / عقل در جستن تو هم شیداست
اوحدی این سخن نه بر سازست / او بدیدار و دید ناباز است
بشناسیش که او چه باشد و چیست / تا بدانی که رویت اندر کیست
دوست نادیده دست بر چه نهی / رقم بود و نیست بر چه نهی
اندرین ره تو پرده کاری / هم تو باشی که پرده برداری
گرچه هست این حکایت اندر پوست / ما نخواهیم جز حکایت دوست
ور تو و دیدن تو چیزی نیست / ورنه در کاینات غیری چیست
نیست گر نیک بنگری حالی / در جهان ذره از و خالی
سخن عشق کم خریدارست / ورنه معشوق بس پدیدارست

[illegible]

ای خرد را تو کارسازنده / جان و تن را تو دل نوازنده
در صفات تو محو شد صفتم / گم شد اندر ره تو معرفتم

روشنایی بچش از آن نورم / از در خویشتن مکن دورم
رشحه نور در دماغم کن / زیت آن شیشه در چراغم کن
منهج بینشم چو در نظر باشی / راه یابم چو راه بر باشی
بنمایی چراغ انجم و دید / بنمایی کجا توانم دید
گرچه شد بیتی که در راهم / هم چنان در هبوط این چاهم
از پس پرده میکنم بازی / تا مگر پرده ها براندازی
به درت بی ادب زدم انگشت / حلقه را ساختم ز چنبر پشت
تا زد حلقه را در آویزم / می‌زنم آه و اشک میریزم
بتو می‌پویم ای پناهم تو / گر آری دگر به راهم تو
بانیی ور وری چه میخواهم / چون تو دارم دگر چه میخواهم
زین خیالات بر کنارم کش / پرده عفو پیش کارم کش
کرمت چون ز من بریده نشد / چه بپرسم دگر که دیده نشد
پیچ و تاب از آنک باختم نه بی / تو بجوب خودم مکن ادبی
با چنین داغ بندگی که مراست / بنشر خود چه گردم از چپ و راست
از تو گشته استخوان من پر مغز / گرچه کاری نیامد از من نغز

[illegible]

با وجود تو برون کن ز غم | متصل کن بعفو سر پاکم
روشنم کن چو روز شب خیزان | بشبم زین وجود بگریزان
چون برانديشه از تو اندر حال | مرغ اندیشه را بریز و بال
دیر شد کز درت گریخته ام | آب روی که بود ریخته ام
خجلم من ز بی نوایی خویش | شرمسارم ز گریه های خویش
وه که از کار خود چه تنگ دلم | بمیرم از غم چه تنگ دلم
سود دیدم سفر ازان کردم | بختم آشفته شد زیان کردم
دلم از کار من بجان آمد | هم ز من بر من این زیان آمد
جگرم خون شد از پریشانی | آه ازین جان سخت پیشانی
گشته چندین ورق سیاه از من | من کجا می روم که آه ز من
تنگ دستی چو من چه کار کند | تا ز خود و کسی شمار کند
بی چراغ تو من بچاه افتم | دست من گیر تا براه افتم
جز عطای تو پای مردم نیست | غیر ازین اشک و روی زردم نیست
از تو عذر گناه می خواهم | چون تو گفتی بخواه می خواهم
دست حاجت کشیده پیش | آمدم بر درت من درویش

مکرم

مکرم رحمت تو گیر و دست | ورنه اسباب ناامیدی هست
چکند عذر پیچ بر پیچم | که ز کردار خویش بر پیچم
نتوانستم آنچه فرمودی | نتوانم بمن چو فرمودی
گر ببخشی تو جای آن دارم | ور بسوزی سزای آن دارم
غم ما خور که از غمت شادیم | مهل از دست مان که افتادیم
گر چراغی براه ما داری | بدر آییم زین شب تاری
ما چه داریم کان نه داده تست | چه نهد کس که ما نهاده تست
بعنایت علاج کن رنجم | دستگاهی ورنه ازان گنجم
دست و دامن کشاده می آیم | مدوان چون پیاده آمده ایم
چون گریزم که پای رانم نیست | چون نشینم که دستگاهم نیست
گرچه دانم که نیک بد کردم | چه توان کرد چونکه خود کردم
قلمی بر سر گناهم کش | راه گم کرده ام براهم کش
گر توفیق بندگیم دهی | جاودان خط زندگیم دهی
کام من پیش تست چشم خوان | خاک پای سگان خویشم خوان
با وفا عقد کن روانم را | همدم صدق ساز جانم را

میدوم در پی تو سرگشته / تا بپایان برم سر رشته
من ازین داوری با زارم / تو و پشتاوه تو باز آرم
عشق و دیوانگی و سرمستی / کرد بازم بدین تهی دستی
کرد کارا بحرمت یکان / که درآرم بسلک نزدیکان
ریشهٔ آز برکش از جانم / به نیاز و طمع مرنجانم
از شراب حضور سیرم کن / وز نفاذ سخن دلیرم کن
اوحدی کز سر لجاجت نیست / زو نخواهی که خواهیت حاجت است

در آداب التماس

باغ و خرمن چو خواهی ده از و / روح خواهی که باشد آن از و
تو از دولت حاجت او را خواه / گر نماید بسر مرادت راه
گر مریدی جز او مرادت نیست / ور جز او جویی این ارادت نیست
هر که شنید او رود فرو ماند / خیز و سوی خود برو که او خواند
او شوی گر ز خود فنا گردی / تو نمانی چو آشنا گردی
بخدا آنکسی که ندا اندر رفت / بخدا باشد ار تو اندر رفت
هرچه اندر جهان او باشد / یا خود او یا از آن او باشد

خسرو اندر جهان او برسید / علم بر آسمان او برسید
بگریزی کجا روی که نه اوست / بستیزی کست ندارد دوست
صورتی را که زو نبوده خبر / نقش دیوار دان و صورت در
پیش این نقش‌ها جدائی تو / که ز نقاش در کجائی تو
ما نباشیم و آن جلال بود / لم یزل بود و لایزال بود
تا توان جاه و جای را بینی / بخدای ار خدای را بینی
از تو او هیچ پس جدا نبود / تو نه بینی گناه ما نبود
راه خود کس نخود ندید اینجا / از محمد توان رسید اینجا

در نعت حضرت رسالت

عاشقی خیز و حلقه بر در زن / دست در دامن پیمبر زن
جنب این خواجه پای مرد تو بس / نظر او دوای درد تو بس
اوست معنی و این دگرها نام / پخته او بود و این دگرها خام
آنکه از اصطفا بر افلاکند / در ره مصطفا کم از خاکند
هر کسی در پی شکاری تاخت / بر نشان تیر راست او انداخت
از در او توان رسید بکام / دیگران از ابلهی برین در و بام

اوست در کاینات مردم مرد — او خداوند دین صاحب درد
سفر آدم سفرنامه اوست — درج ادریس درج خانه اوست
بر سر او رنگ نامی تاج — سر شبهای او شب معراج
پیش او خود مکن حکایت شب — او چراغ الهی شکایت شب
گوهر چار عقد و نه درج اوست — اختر پنج رکن و نه برج اوست
شقه عرش عطف دامانش — ملک از زمره غلامانش
آنکه مه بشکند به نیم انگشت — آفتابش شبه باشد اندر مشت
وانکه در پیست اوست ماه فلک — پایش آسمان رود بر او فلک
شب معراج کوس مهر زده — خیمه بر تارک سپهر زده
گذر از تیر و از زحل کرده — مشکل هفت چرخ حل کرده
سپهر بسپهر جاها بدانسته — شرح تفصیل آن توانسته
در وی شد نود و هزار سخن — کشف بر جان او ز عالم کن
بدمی رفته باز گردیده — روی او را بچشم سر دیده
همه احمد چو از میان برخاست — بیقین خود واحد بماند راست
ای فلک موکب ستاره حشر — وی ز بشرت کشاده روی بشر

[illegible]

علم نصرت ز عالم نور — بزرگ لشکرت صبا و دبور
چرخ پایه پای منبر تو — بر سپهر عرشش جای منبر تو
عزتت سنگ را زبان بخشد — بوی خلقت بمرده جان بخشد
از تو یک امتی تمام بود — روز محشر که بار عام بود
زاید و ده ماه و دو چون باران — بر روان تو باد در یاران

ستایش جم

ای نخستینه فیض عالم جود — اولین نسخه سواد وجود
روح در مکتبت تو آموزی — ابد از خدمتت روزی
آسمان ز تربیت و سایه — آفتاب سپهر نه پایه
اندر ایجاد علت اولی — نیست بالاتر از تو معلولی
نظرت کرده تربیت جان را — بار او کرده نور ایمان را
پیش و پس بسته ز قاف بقاف — تیغ زر نگار کوه بر باف
گوش نه چرخ بر اشارتست — کاخ هفت اختر از عمارتست
بزرگ لشکر وجود تویی — قاید کاروان جود تویی
وین ز حفظ تو پایدار بود — دل ز بوی تو با وقار بود

لشکر روح را امیری تو — همه طفلند خلق و پیری تو
مددی ده که دیو رنجم داد — جان من شو که تن شکنجم داد
کارگاه من از تو بر کارست — تو نباشی مرا چه مقدارست
سایهٔ خود مدار دور از من — مهر ای محض نور نور از من
بفلک راه ده روانم را — فلکی کن بعلم جانم را

در تسبیح افلاک

و یحک ای قبهٔ زمرد رنگ — که ز جانم همی زدایی زنگ
کارگاه طراز کو سوی تو — کس نداند که از چه لونی تو
باده گر نخورده ز کجاست — که چو فرزین همی روی چپ و راست
در تو این گردش چنین دایم — هم ز شوقیست تا نشدی هایم
مینماید که نطق و جانت هست — روشنی داری و روانت هست
گرچه دانا بعمر پیرت گفت — رو که از صد کلت یکی نگفت
ورچه کاری که خود ورنگت نیست — یا چه چیزی که هیچ رنگت نیست
دیده آب معلقت خواند — وهم دریای زیبقت خواند
جوهرت را عرض زمین و زمان — روشت را عرض همین و همان

[illegible] — تیره و روشن و نر و ماده
رنج فرسودگی نداده بهیچ — خبر از سودگی نداری هیچ
[illegible] — خواهش خود بکس نگویی راست
کسی از سیر دورت آگه نیست — هیچ دانا ز غورت آگه نیست
ور نداری که آیمت بر بام — پس نداری کرای اندر وام
چیستند این بتان رنگارنگ — که در آغوششان کشیدی تنگ
رخشان دلپذیر و جان‌فروز — گوهر تاجشان جهان‌افروز
دایم این شمعها فروزنده — بنگاهند هیچ سوزنده
سبزهٔ این چمن درووده نشد — وز بهارستش گلی ربوده نشد
نو عروسان کهنه کاشانه — خوش خرامند خانه در خانه
در هنر کرشمشان کاری — هر نگه کرده سوی بازاری
اندرین خیمه کارسازانند — چست و چابک خیال بازانند
و شبستان چرخ دولابی — چشمشان گشته مست بیخوابی
همه چشم و چراغ این دیراند — راهب آسا همیشه در سیراند
دیده اندر پس کریوهٔ غیب — ربت خود را بدیده لاریب

سربسر جان و تن بتن خردند | همه جوینده اله خودند
گرچه از زاد و دوده جدا باشند | مدد مایهٔ خدا باشند

سؤالات از حقیقت کاینات

ای پژوهندهٔ حقایق کن | نفی رنج درین دقایق کن
هرچه پرسم ترا بهانه مجوی | پیش من گر نشینی راست بگوی
این جهانی که اندرویی تو | چیست با خود یکی نکویی تو
اصل ما از کجا هویدا شد | بود یا خود نبود پیدا شد
متحرک چراست چرخ بلند | ازچه ساکن شد این زمین نژند
آن یکی گرم و گرد گرد چراست | وین دگر با سکون و پهن چراست
این تف و باد و آب گرد از چیست | وین تر و خشک و گرم و سرد از چیست
بهر چه چیز این زمین قرار گرفت | وز چه این تخم بیخ و بار گرفت
ظلمت این شب سیاه از چیست | نور این آفتاب و ماه از چیست
ازچه این قلعه سربلند آمد | گنبدش چون و خانه چند آمد
چند ازین مادرند و چند پدر | چندشان دختر است و چند پسر
این خرد خود کجا و روح کدام | دل که و نفس را چه باشد نام

چون فتادی بشهر بیگانه | آنچه کار آمدی ورین خانه
این فرستادن پیمبر چیست | با تو گر نیست این سخن بر چیست
سازکاری و مردمی چه بود | آدم از چیست و آدمی چه بود
زندگانی چگونه باید کرد | که چپا ترا نمونه شاید کرد
آنچه دیدی ز سر گذشت بگوی | بهر چه نیست بازگشت بگوی
چیست این دوزخ و بهشت کجاست | پرسش حال خوب و زشت کجاست
تن و جان از عذاب چون باشد | هول یوم الحساب چون باشد
کار این سلطنت مجازی نیست | باز دان اینکه کار بازی نیست
همه دانسته است این بد از چیست | گر ندانسته گناه از چیست
بدر آور اصول او زین جام | تا بهیچ روی برآری نام
گر این نکته‌ها ندانی تو | اندرین خاکدان چه مانی تو
آخر این آمدن بکاری بود | از برای چنین شماری بود
ورنه این دور و هرچه می‌بایست | همه خود بود و هرچه می‌بایست
تو بدان آمدی که کار کنی | از جهان دانشش اختیار کنی
همه را بنگری و دریابی | رنج بینی و درد بر یابی

چیست ناموس دل در و بندی — کیست سالوس خوش بر و خندی
دانش این جهان چیست بتو — ور خدای این سال چیست بتو
تا حدوث از قدم پدید شود — نسبت بیش و کم پدید شود
ترک این عالم فنا گو پی — ملک جاوید را شناگو بی
جز بعلم این کجا توان دانست — نفس بی علم هیچ نتوانست

در صفت علم

علم بالیست مرغ جانت را — بر سپهر او برد روانت را
علم دل را بجای جان باشد — سر بی علم بدگمان باشد
دل بی علم چشم بی نورست — مرد نادان ز مردمی دورست
بهر ازمای علم و دانش پی — تا بقیوم در رسی و بحی
نیست آب حیات جز دانش — نیست باب نجات جز دانش
هر که این آب خورد باقی ماند — چشم او بر جمال ساقی ماند
مرد روح کن بدانش و دین — تا شوی هم عنان روح امین
دین بدانش بلند نام شود — دین بی علم کی تمام شود
نور علمست و علم پرتو عقل — روشنست این چه حاجتست بنقل

علم دارد سوی شه راه دلیل — علم بس راه و چراغ و دلیل
داشت آب زندگانی مرد — خنک آن کآب زندگانی خورد
ور پی کشف این و آن رفتن — جز بدانش کجا توان رفتن
علم خود را مکن ز عقل جدا — تا بدانی که کیست عقل و خدا
علم روی ترا براه آرد — یا چراغت بپیش گاه آرد
علم اگر قابلیت گر جانست — هر چه دانی تو بهره زان دانست
تن بی روح چیست مشتی گرد — روح بی علم چیست بادی سرد
راز چرخ و فلک بدین دوری — نه هم از علم یافت مشهوری
علم کشتی کند بر آب روان — آنکه کشتی کند بعلم توان
چون تو با علم آشنا گشتی — بگذری ز آب تیز بی کشتی
سنگ دانا زکا و نادان به — بهتر از گذشت شهر از ده
شود از جهل مرد کاهل و پست — دانش او را دلیر سازد و چست
گر روش قبه چنین بکار — نه بعلمست بس بچیست بیار
وین همه کار و حرفت و پیشه — نه هم از دانشست و اندیشه
جهل کورست هر بچاه کشد — علم و پیوند کی بماه کشد

دل چو گردد بعلم بینیده — راه جوید بآفریننده

چون بعلمش یقین درست شود — در عمل نامدار و چست شود

جوش جاهل چو آتش و خاشاک — بر دمد لیک زود گردد خاک

علم دیوانه بی خلل نبود — زانکه دیوانه را عمل نبود

علما راست رتبتی در جاه — که نگردد برستخیز تباه

علم را از زبر نتوانند — با جهل نیز هم نتوانند

جوهر علم همچو زر باشد — که چو شد کهنه تازه تر باشد

نفس را عقل مستفاد کند — علم ازین بیشتر چه داد کند

آنچه در علم پیش می باید — دانش ذات خویش می باید

در مضمون این کتاب

نامه اولیاست این نامه — مهر او را بشهر و هنگامه

اندرین نامهٔ بدیع سرشت — راه دوزخ بدید و راه بهشت

سخن مبدأ و معاش و معاد — اندرین چند بیت کردم یاد

سخنی بی تکلفست و صلف — فکرتی بی مرقعست و کلف

نکته در گفتنش نه پابند — ز امهات حضور زا بند

نفس

نفس را این بشارتی چندند — بمقاصد اشارتی چندند

نام این نامه جام جم کردم — واندرو نقش کل رقم کردم

تا چو در غیبت کنی جهان دیدن — هرچه خواهی درو توانی دیدن

بشناسی درو که شاه کجاست — منزل او کدام و راه کجاست

دشمن شاه را شکست از چیست — رنج دیوانه خواب مست از چیست

در این خانه را که یافت کلید — رخ این خانگی ز پرده که دید

چه مسافت ز گنج تا بطلسم — وز مسما چه مایه ره تا اسم

باز دانی مقید از مطلق — راه باطل جدا کنی از حق

هیچ دیوت ز ره نیندازد — غول رختت بچه نیندازد

دور باشی ز مکرهای خفی — راه یابی بملت حنفی

بتو گوید که آدمی چه بود — مرد چونست و مردمی چه بود

سخرهٔ دام هر دغل نشوی — بضلال مبین مثل نشوی

حالت از دزد و راهزن ماند — حالت از علم بی گمان ماند

باز فکر تو چشم باز کند — مرکب روح ترک تاز کند

گول گشتت نباشد از چپ و راست — باز یابی که منزل تو کجاست

دیدهٔ عبرتت گشاده شود / دلت از نقش غیر ساده شود
تو بفتحی چنین شوی داخل / واو حدیر اثو انها حاصل

در قیمت کتاب

دوش کردم بجزمی عزمی / کر بدین جام نو کنم بزمی
دل چو در خانه مست شد زین می / رخ بصحرا نهادم و من در پی
بنشستیم چون بدشت آمد / جام پر گشت و می بگشت آمد
باده سخت بود مرد انداز / شد حسابی ضرورت آغاز
که که و کی چگونه چند خورد / تا بشو مست و ره بخانه برد
چون ز من دور گشت مستوری / برگرفتم قلم بدستوری
قسمتی کراست گردش سه دور / تا بنوشنده بر بنا شد جور
دور اول نشاط بخشد و نور / کند از دیده خواب غفلت دور
اندر آید سرت بگفت و گوی / عالمی دیگرت نماید روی
دومین دور بهشیر گیر کند / در فنون هنر بصیر کند
راه یابی بنازنینیها / پرده برخیزد از نمایشها
در سوم دور چون کنی نوشش / بنماید نهفتها در پوشش

روح را قوت شباب دهد / سر آرزو امل بخواب دهد
این سه دور ار بسر توانی برد / راه از اینجا بدر توانی برد

دور اول در مبداء آفرینش

روز گشت ای حکیم از آن منزل / خبری ده که چون گذشت ای دل
خود از این آمدن مراد چه بود / سر این هجر و این معاد چه بود
مگر آغاز کار دریابیم / وز وجود و جهان خبر یابیم
همه دانسته‌اند این بعیان / گر ندانسته در پیت بدان
کاولین قسمت از طریق قیاس / در وجود و عدم نهند اساس
این وجود ار فنا پذیر آمد / ممکنست ار چه بر اثیر آمد
ذات واجب قدیم و فرد بود / بی چه و چون و خواب و خورد بود
ور فنا را بدو نباشد راه / واجبست او برین مجوی گواه
باشد او از جهات نیز بدر / تا تو زان ذات بی جهت مگذر
هر چه در امتناع و امکانست / ذات واجب مغایر آنست
چون شد از امتناع و امکان جز / شد ز جود وجود عالم پر
کز وجودش اقتضای ظهور / زانکه نورست و فاش گردد نور

ذات او بر وجود شاهی کرد — رحمتش رخ به نیک خواهی کرد
صنع را مظهری ضرورت شد — طالب جسم و جان صورت شد
اول جمله اوست عزّ و جل — گرچه آخر نبد از دو اول
غرض نقش جهان ز خود بخود پرداخت — نظری بر کمال خویش انداخت
زان نظر گشت عقل کل موجود — عقل کو را پدید کرد وجود
نقش کل شد پدید از آن دیدن — شد پسندیده زآن پسندیدن
نفس چون در سیوم وجود افتاد — سیومین جوهر دو فرد افتاد
زان سه رتبت سه بعد پیدا شد — پیکر آسمان هویدا شد
جوهر نفس چون بخود نگریست — تا بداند که حق که و او کیست
عقل و نفس فلک پدید آمد — چرخ در گشت و دور شیند آمد
هم چنین تا که نه فلک شد راست — حکمتش چون برین فزونی خواست
شد عیان زین دو چار کاشانه — هفت شاه و دوازده خانه
نغمه در مهد این همایون رخش — روشن آیین و روشنائی بخش
نرم خوبان تیز تازنده — هر یکی پرده نوازنده
چرخ چون دور کرد و شد پیدا — شد زمین روشن و زمان پیدا

ور زمان

ور زمان گشت چار فصل پدید — بر زمین نیز هفت خط بکشید
هفت اقلیم از آن پیوستند — هر یکی بر ستاره پیوستند
چون از آن جنبش شبانروزی — یافت انجم برات پیروزی
شد نماینده زین ورق در حال — مشرق و مغرب و جنوب و شمال
چرخ از اول که چیره شد در دور — چار عنصر پدید شد بر فور
کآتش و باد و آب و خاک تواند — هم حیات تو هم هلاک تواند
وین عناصر چو دست برهم داد — زان سه مولود نام دار بزاد
آن سه مولود چیست نیک بدان — معدن و پس نبات و پس حیوان
گشت معدن بخاک پوشیده — وز زمین شد نبات جوشیده
حیوان بر زمین و آب و هوا — شد بجنبش روان و حکم روا
آن سه موقوف بر چهار ارکان — وین برین هفت گنبد گردان
چرخ محتاج نفس و نفس بعقل — تا بوحدت رسیده نقل بنقل
گرچه هر یک چنین مدار کند — چون بوحدت رسد قرار کند
آنکه با عقل بود روح صفت — جنبش نفس را طبیعت گفت
طبع چون در مزاج بود و — از تراکیب نقشها بند و

چونکه از طبع و از مزاج برون   نیست این نقشهای گوناگون
اختلاف زمان برون آورد   نه مزاج از چهار عنصر فرد

در تربیت طبع موالید ثلث اول در معدنیات

جرم خورشید گرد پیکر خاک   مدتی چون بگشت با افلاک
آب و خاکش ز عکس تافته شد   تبش اندر دوگانه یافته شد
متصاعد شد از میان دو بخار   که دو در وی جهند در هوا طیار
روح خاکی کثیف بود و نژند   روح آبی لطیف و نیز بلند
روح آبی چو در مشیمهٔ کان   محتبس گشت از اقتضای زمان
روشن آفتاب تابش داو   حرکت کرد و اضطرابش داو
بر هوا رفت و آب از و بچکید   بر زمین گرم گشت و بر طپید
زان صعود و هبوط پیوسته   گشت اجزاش روشن و بسته
زیبق و روح مطلقش گفتند   و رفقه وهن زیبقش گفتند
روح خاکی چو پس دخانی بود   وندر وانه یکی گرانی بود
تنگی معدن احتباسش کرد   جنبش خویش در خراسش کرد
چو بسی روزگارش این شد ورد   در کو کان فتاد و شد کوگرد

قدما نفس نام کردندش   حکما احترام کردندش
دیگر این نفس و روح را ز نهفت   شد بجسم غبار معدن جفت
روح و نفس و بدن مهیا شد   کار کانی ز خاک پیدا شد
نوبتی دیگر از حرارت کان   گرم گشت این سه جزو را ارکان
شد ز حر مقام و ضیق محل   عقد آن در رطوبت این حل
وین سه را در زمان بهم بستن   گاه پیمان دوستی بستن
وزن و مقدار با اعتدال بود   تن مصفا و جان زلال بود
دیگر آن آب چون حجر گردد   بمرور زمانه زر گردد
ور بود وزن زیبق افزون تر   نقره باشد و نگردد زر
با مساوات وزن ازین دو بخار   تیره باشند از اختلاط غبار
نام چیزی چنین حدید بود   وین پس از مدتی مدید بود
ور ز ظلمت عدیل نور شدند   جز مساوات وزن دور شدند
زان تمازج بمذهب هرمس   جسد قلع و سرب خیزد و مس
وانچه ملح و شبوب و زاجانند   هم ز تاثیر این مزاجانند
همچنین از دریچهای دگر   حال و حکم نتیجهای دگر

تا نشد این خاک پرگوهر گنج / خلق تا برده بریکی بنجی
اصل و بنیاد این جواهر خاک / این دو روحند با تو گفتم پاک
وین حسیس از نفس و گردونند / زاده اختران گردونند
زین میان زر بود حجه مهر / نقره فرزند ماه زیبا چهر
پس و آهن ز زهره و بهرام / بهره مندند و نوریاب مدام
قلعی از مشتری و زیوه ز تیر / زحل اندر سرب کند تاثیر

[illegible] نباتات و اشجار

وین چهار آخشیج را بدرست / چون پدید آمد امتزاجی چست
نفس رونده یار ایشان شد / جنبش راست کار ایشان شد
شغل این نفس را بطرزی راست / هشت قوت بخادمی برخاست
قوت جاذبه قوت امساک / قوت هضم و دفع بشنو پاک
غاذیه نامیه مولده هم / گشت با قوت مصوره ضم
پس طبیعت بنقش بندی چست / بر دو نقش از هزار گونه بجست
شد صحرا و کوه بجا تنگ / از گل و یاسمین رنگارنگ
مدتی چون برز شد نبات و بلند / زرد شد بعد از آن و تخم افکند

مدتی

ناکو

۱۰

تا که او زاختلال گردد چست / نسل او اندر زمین تواند رست
چون زیادت شد اختلال و رنج / شجر آمد نشو کرد و بسیج
گشت رونده گونه گونه درخت / بی بر و میوه دار و نازک و سخت
آبش از بیخ شد روان سوی شاخ / شاخ و برگش دراز گشت و فراخ
آنچه بیخ و شاخ خارش گشت / وان دگر جمله برگ و بارش گشت
بار ما را نگاه داشت به برگ / ز ابر و باران و باد و برف و تگرگ
وانچه بی بار بود و کج رو و زشت / ساختندش چو هیمه انگشت
وانچه از میوه بر و بی بار / دامنش پاک شد ز سنگ و زخار
پرورش دید و سر بلندی یافت / در چمن نام ارجمندی یافت
چون رفتنت گرفت رستن بهر / مایه غذا بود یا دوا یا زهر

در ظهور حیوانات

باز چون در مزاج این ارکان / مقتضا لطف شد اعتدال زمان
قوت حس و جنبش همراه / تن و روح رستنیها داد
جسم چون زین و روح یاری یافت / بر حیات روش سواری یافت
حرکت کرد بر زمین چپ و راست / رستن خورد و خواب و راحت خاست

از میان ماده گشت و نر پیدا / ور پی ماده گشت نر شیدا
ماده و نر بهم چو جفت شدند / ور تمنای خیز و خفت شدند
تا ز تولیدشان جهان پر گشت / کوه و صحرا و غار و وادی و دشت

در وجود نوع انسان

امتزاج تن و روح را باهم / چونکه در اعتدال شد محکم
نفس دانا بدان تعلق ساخت / سایهٔ نور خود بران انداخت
نوع انسان ازان میان برخاست / شد بقامت ز اسپ قامت راست
تن او شد بعقل و جان قایم / تن تباهی پذیر و جان دایم
صاحب علم و صنعت و سخنست / زانکه او را سه روح یک بدنست
وانچه اصل وجود انسانست / زبدهٔ این نبات و حیوانست
آدمی زین دو چون خورش سازد / مایهٔ نشو و پرورش سازد
آن غذا در بدن چو یابد نظم / خون شود در تن از حرارت هضم
چون برآید برین سخن چندی / یابد آن خون ز زرع پیوندی
شورش رنگ از اعتدال مزاج / متبدل شود ز جور خراج
وز چنین حال زرع خوانندش / اصل این چند فرع خوانندش

در زوایای پشت رست شود / نسبتش با بدن درست شود
اینچنین خوب گوهری ناسفت / چون شود جفت خلوتی با جفت
ور نهد روی از ان حلایق غلب / بدهان رحم ز مجری صلب
باز با آب زن در آمیزد / رود اندر مشیمشان ریزد
هفت کوکب بکار او کوشند / خلعت تربیت در و پوشند
مه رحم شهر بند سازندش / تا چو خونی نژند سازندش
چرخ پیوندش استوار کند / تا دران جایگه قرار کند
ماه اول زحل کند کارش / و اندران وقت کو بود یارش
کرده این خون دران مشیمه تنگ / متغیر بشکل و صورت و رنگ
در ره آن زمره که کام نهند / اینچنین شکل نطفه نام نهند
آن زمان گر زحل قوی باشد / طفل پردان و معنوی باشد
بریکایک ستارگان زین هفت / هر یکی زین قیاس حکمی رفت
باشدش مشتری بماه دوام / مدد و یاور و پناه دوام
سرخ و جامد شود برنگ جگر / باز گردد برنگهای دگر
حکمایی که رسم حد دانند / اندرین حالتش ولد خوانند

گر سیوم ماهش آفتی نرسد / یا گزندی مخالفی نرسد
یار مندی بود ز بهرامش / متصرف شود در اندامش
عضوهای رئیسه را در بند / با دگر عضوها کند پیوند
ولدی را که حالت این باشد / نزد دانا لقب جنین باشد
ماه چارم بقوت خود مهر / شود ش نقش بند پیکر و چهر
تن او نغز و پر توان گردد / روحش اندر بدن روان گردد
در شکم خویش را بجنباند / مرد داننده کودکش خواند
ماه پنجم بزهره پردازد / از سرش موی رستن آغازد
منفصل گردد ش سوم از هم / صورت چشم و گوش و بینی و فم
چون بماه ششم رساند کار / شود از انجمش عطارد یار
در دهانش زبان گشاده شود / داد ترکیبهاش داده شود
هفتم او را قمر نگاه کند / رویش از روشنی چو ماه کند
اندرین ماه بی خلاف و گزند / گر بزاید بماند این فرزند
هشتمین ماه باز زین ایوان / نوبت آید بکوکب کیوان
گر ز مادر بزاید این هنگام / کم شود کار زندگیش تمام

درنهم

درنهم

در نهم مشتریش باشد پشت / اندر آن ماه سهمناک و درشت
سعد گشتش این بند را کلید شود / وقتی در ولد پدید شود
آب تیره چو سیل گون کندش / و زن شکمی چنان برون فکندش
در میان تیره اندرین تنگی / او سبک آید از شکم پشنگی
طفل و جفت و مادر آهسته / هر دو از بار یکدگر جسته
وهیت بر روی و رنج بر زانو / رنجه از خفت و خیز کدبانو
قوت او خون و هیچ قوتش نه / خبر از نوبت ثبوتش نه
چون برون آید از چنان بندی / در دگر محنت او فتد چندی
باشدش کار از اول پایه / طلب شیر و جستن دایه
که بدوشش کشند و گاه بمهد / گاه صبرش دهند و گاهی شهد
چون ز گهواره در کنار آید / در دگرگونه گیر و دار آید
باشدش خوف و بیم از آتش و آب / آفت افت و خیز و گریه و خواب
چون بجنب خود ز راست بستانم / وانچه خواهند خواست بستانم
از پی حالش سخن بدر نبود / هر چه بی رنج و درد سر نبود
با یکت کشند و استادش / تا و با فرض و پستی یادش

بازور گریه و خروشش افتد / ور کف چوب مار و موشش افتد
شود آخر فقیه و دانشمند / راه یابد بخانقاهی چند
دل او را کند ز شهر و سپاه / راتب هفته و وظیفه ماه
ای بسا نان وقف کو بزیان / بدهد تا رسد بکذب بیان
بعد از آن یا شود مدرس عام / یا معید و خطیب شهر و امام
یا برون او فتد بدقاقی / یا به تزویر و شید و زراقی
کم رسد زین میان یکی بوصول / زانکه غرقند در فروع و اصول
ور کشش در سر این هوس نبود / همعنانیش و همت رس نبود
بدکانش برند و بنشانند / آتشی بر دماغش افشانند
از غم و داغ حرفت و پیشه / گز و مقراض و اره و تیشه
خوردن بدنشستن غمناک / نان بی وقت و آب پر خاشاک
چون در آید بپایه مردی / گرم گردد ز ناکسی پر دردی
افتدش از خدا پسک بهانه / باد در بوق و آب در خایه
بکف حرص و آز در ماند / بارش آرند و باز در ماند
نشنود پند اوستاد و پدر / نه بدانش گراید و نه هنر

تا زرش هست میدهد بر باد / چون نماند شود بدزدی شاد
فاش و پنهان ز هوشیار و ز مست / ببرد آنچه افتدش در دست
ور لتش چند پی نگار کنند / دست آخر بشهر شحنه دار کنند
بینوا زین بی هنر تلف گردد / تا یکی در هنر خلف گردد
ور کشش ... یا ... بود / نام بردار و ارجمند بود
یا شود خواجه گرامی بهر / یا سپهر افرازی از اکابر شهر
یا امیری شود فسرده / یا وزیری دیار سوزنده
رنج بسیار برده از هر باب / کرده بر خود حرام راحت و خواب
سالها حاضر و کمر بسته / دل ز اندوه و درد سر بسته
چون ز سودای رتبت و پیشی / باسعادت کند دلش خویشی
جور و خواری کشد ز شاه و امیر / ناگهان بر نشانش آید تیر
از عمل بر کند چراغی چند / خانه و آسیا و باغی چند
مرکبی چند در طویله کشد / و بتی در صورت جمیله کشد
غم آنها بگیردش دامن / آز و حرص و نیاز پیرامن
محنت سایس و غم جو و کاه / خرج ده خانه ساز و آلت راه

زر خر بنده و بهای ستور | نان دربان و اجرت مزدور
گر غلامش گریخت آه و دریغ | ور سقط شد ستور راه دریغ
حسد دشمنانش اندر پی | حاجت دوستان بجانب وی
بار صد کس بتن فرو گیرد | آتش دوزخ اندرو گیرد
دل مظلوم در دعای بدش | جان محکوم منکر خردش
در دل او ز هر طرف قلاب | بسته بر روی ز بیم دلها خواب
سالها کار این و آن سازد | که زمانی بخود نپردازد
نتواند دمی نشستن شاد | نکند مرگ و آخرت را یاد
وحشت منصب گرفته گوش او را | حب دینار برده هوش او را
روز و شب همچو باز دوخته چشم | شده با منش و حضور بخشم
غافل و بی‌خبر از خط سرنوشت | که بخواهند ناگهانش کشت
عالمی گم شود درین سر و کار | تا از ایشان یکی رسد بکنار
چیست گیتی سرای محنت و غم | زحمت او فزون و راحت کم
تا شب آخرین ز روز نخست | خاک اندر کمین محنت تست

در تأثیر اجرام سماوی در عالم

سیر

سیر افلاک را مدان عبث | نفس را بر شعور این کن حث
در زمین هرچه جسم و جان دارد | آسمان صورتی از آن دارد
او برین نور سایه افکنده | سایه وار این بنور آن زنده
اگر آن نور نیک حال بود | عیش این سایه بر کمال بود
ور پدید آید اندران پستی | بنماند دگر درین رستی
در هم این نور و سایه پیوسته | سیرت این بسیر آن بسته
چون ازین سایه بازگشت آن نور | گشت ازین سایه زندگانی دور
ما چه و در چه پایه‌ایم همه | چون نه نوریم سایه‌ایم همه
تو ازانجا چو سایه زاپی دو | که نه همچو سایه از پی نور
اصل نز و یک او اصل و کمیت | ما همه سایه‌ایم نور کمیت
باز آنها که پیش ما نورند | از حقیقت چو سایه مهجورند
هفت کوکب ز راه پنج نظر | گاه زهرت دهند و گاه شکر
دو جهانگیر و پنج صاحب بخش | زیر این طارم دوازده بخش
در وبال و هبوط و حد و شرف | که تلافی کنند و گاه تلف
تر و خشکند و گرم و سرد و بهم | نرم رفتار و تیز گرد و بهم

بشدنشان زخانه در خانه	فتنها در جهان ویرانه
در محاق آفت جهان باشند	زاحتراق آتش نهان باشند
شب و روزی چو نرد چون باده	سعد و نحس از پی هم افتاده
این یکی مطلع و دگر قاطع	این یکی تیره وان دگر ساطع
باز ازین جمع ثابت و سیار	هر یکی با یکی دگر شده یار
نحس با نحس و سعد با مسعود	ممتزج رنگ سرد و گیرد زود
از روش چون بهم درآمیزند	حالهای عجب برانگیزند
هر یکی مقتضی بلایی را	یا فتوحی و انجلایی را
واو و از اجتماع و استقبال	مهر و مه کون را تغیر حال
آمد نشان سوی حضیض از اوج	کرده دریای فتنه را پر موج
جرم خورشید را درین درجات	سیصد و شصت صورتست صفات
هر یکی مشکلی بدید آرد	یا خود از مشکلی کلید آرد
شد زمین چون شکارگاهی شوم	گرد او حلقه ز چرخ و نجوم
زان نظرهای تیر و چندان شست	آن رهد کو ز حلقه بیرون جست

میکشد

میکشد چرخ ازین زمین بخار	با تف مهر گونه گونه بخار
بر هوا چون بخار زور کند	جنبش و اضطراب و شور کند
کند با کس که داد دانش داد	لقب این هوای جنبان باد
در زمین این بخار هست و چنان	نیز در مردم و دگر حیوان
بر پستان مسام چون بستست	جنبش این بخار آهستست
لیک چون گاه یخ گداز شود	وان مسام گرفته باز شود
بسته فتقت شود بخار زمین	بکه جنبش از یسار و یمین
آنچه بر روی زمین حصار کند	جنبش او را چو پیچ دار کند
کند آن راه بسته را تالیف	تا پدید آورد زلال و کثیف
وانچه ره یافت در عروق مکان	از ترابی خود و ز کرسی کان
در صعود و هبوط آب شود	مایهٔ معدن و تاب شود
وانچه خارج شود ز راه فلک	مرد دانا دران ندارد شک
کش گذر یا بر بحر بر بود	یا سوی آتش اثیر بود
پیش ازین چشم را گذر چون نیست	این بخار از دو حال بیرون نیست
یا با آتش رسد شهاب شود	ورنه ابر و تگرگ و آب شود

باد چون در میان ابر افتد   ابر بر گرد او سپر افتد
چون بکوشند ابر و باد بهم   بجهد برق و پس بریزد نم
ابر از آن باد چون دریده شود   غرش رعد از آن شنیده شود
هر نمی کو جدا شود ز سحاب   آن بخاری بود که گردد آب
فصل سردش تگرگ و برف کند   روز گرمش بآب صرف کند
در هوا غیر ازین نظرها هست   در زمین نیز بس اثرها هست
پیش آن کو اثرشناس بود   آن دگرها برین قیاس بود

[illegible]

نوبهار است و روز عیش امروز   بهل این اضطراب و طیش امروز
وقت یاریست دوستان و ستی   جای چیست بر چنین مستی
گرچه جای غمست غم نخوریم   دست در سم زنیم در گذریم
در چنین پرفسانه بازاری   بی کفایت نمیرود کاری
پیش دوستان که پیش ازین بودند   یکدم از درد سر نیاسودند
بو نشستند منزل آباد   تا ازیشان کنی بنیکی یاد
زانچه هست ار بهش نه دانی کرد   جهد [illegible] کن تا بهش توانی کرد

سیرت آن گذشتگان بشنو   چون شنیدی بنه اساسی نو
خوش زمینیست در عمارت کوش   حاصل رنج خود بپاش و بپوش
این عمارت بعدل شاید کرد   پشت ترخ بعدل باید کرد
هر کسی را بقدر ملکی هست   که بر آن ملک حکم دارد و دست
شاه در کشور و ملک در شهر   هر یکی دارد از حکومت بهر
گر نه از معدلت خطاب کنند   وانگه آن ملک را خراب کنند
پادشاهی تو هم بمسکن خویش   بلکه در هستی خود و تن خویش
اندرین ملک پادشاهی خود   ثبت کن نام بی گناهی خود
بیحسابی مکن بهیچ نه موی   که حسابت کنند موی بموی
آنک عدلش نمیرود در خواب   ملک او را مکن بظلم خراب
که درین خانه نایبی و قار شوی   واندران خانه شرمسار شوی
این سخن راز اوحدی برس پس   که بجز اوحدی نگوید کس

در نصیحت ملوک بعدل

ای که بر تخت مملکت شاهی   عدل کن گر ز ایزد آگاهی
عدل چون گشت با خلافت یار   نهلند از خلاف ظلم آثار

عدل باید خلیفه را پس حکم — عدل نبود کجا کند پس حکم

عدل اینی علم بیخ و برکند — حکم اینی عدل علم افکند

تخت را استواری از عدلست — پادشه را سواری از عدلست

دود دلها بداد گر برسد — عادلانرا بجان خطر برسد

پای داری بعدل و داد بود — ظلم و شادی چراغ و باد بود

طاق گیتی بداد ماند درست — خانه سازی بداد کوش نخست

عدل و عمر دراز هم زادند — عاقلانم چنین خبر دادند

شاه کو داد و عدل پیشه کند — پادشاهیش بیخ و ریشه کند

سایهٔ کردگار باشد شاه — شاه عادل نه شاه عادل کاه

ناوک از این سایه در پناه آیند — مردم از فتنه او براه آیند

شاه خفته فتنه بیدار — چشم دولت ز شاه خفته مدار

شاه چون مستعد جنگ بود — دشمنانرا مجال تنگ بود

جنگ با دشمن بساز باشد و مرد — این دو پیشی بدست باید کرد

عدل باید طلایهٔ نهبت — تا کند فتح را دلیل رهت

لشکر از عدل بر نشان و زداد — تا کنندت بفتح و نصرت یاد

بتو داوند ملک و دست بدست — مده این ملک را بغافل و مست

فاش کن حیلت بداندیشان — تا نگویند غافلی ز ایشان

شاه باید که دارد از سر هوش — بر جهان چشم و بر رعیت گوش

شاه را گر بعدل دست رسست — قاصد او یکی پیاده بسست

مال ده گر چهار کس باشد — یک سر تازیانه بس باشد

هیچ در وقت تندی و تیزی — میل و رغبت مکن بخونریزی

خون ناحق مکن چو یابی دست — کز مکافات آن نشاید رست

کز قران بدل رسیدت فیض — یاد کن پس کاظمین الغیظ

اختر و آسمان کمر بستند — بجهان را آخشیج پیوستند

تا چنین صورتی هویدا شد — واندرو پر صنع پیدا شد

نسخهٔ حرز کردگارست این — بس طلسم بزرگوارست این

هر که بی موجبش خراب کند — خویش را عرضهٔ عذاب کند

تا توانش بچوب دادن پند — مکش او را بزهر و تیغ و کمند

تا نباشد ز شرع حکمی جزم — ظلم باشد بکشتن کس عزم

ظلمت از ظلم دان و نور از عدل — این بدان و مباش دور از عدل

روح خود را بعالم ارواح — انس ده تا رسی بروح و براح

چون ملک با تو آشنایی یافت — دولت از غیب روشنایی یافت

اینکه چون سایه سو بپس گردی — سایه بر خیزد و تو او گردی

قول و فعل و ضمیر چون شد راست — اختلافی نماند اندر خواست

هر چه خواهی تو ایزد آن خواهد — وین مرا دولت بجان خواهد

آب خواهی ترا آب دهد — ایمنی فتنه سر بخواب دهد

با تو بیعت کنند جن و ملک — سر بحکمت نهند چرخ و فلک

نامت اسمی شود ز واسند — تن طلسم جهان گشاینده

سخنت را قضا قبول کند — پیش تختت قدر نزول کند

دیدنت حشمت و جلال دهد — التفات تو ملک و مال دهد

آنکه دل در توبت جان یابد — وانکه سوی تو رو زیان یابد

هر که مقصد تو گر خسته شود — دشمنت خود بخود شکسته شود

فر کیخسروی از انجاست — که جهان را بعلم و عدل آراست

روز خلوت گلیم پوشیدی — بنماز و بروزه کوشیدی

وقت بستی کمر چه فکندی — تاج شاهی ز سر بیفکندی

روی بر ریگ و دل چو دیگ بجوش — دل سخن گستر و زبان خاموش

تا بدیدی دلش بدین راز — دیدنیهای این نشیب و فراز

سر جام جهان نما اینست — اثر تربیت خدای اینست

روشنایی که این خرد دارند — جام جم در ضمیر خود دارند

هر کرا این کمان و تیر بود — روح صید و فرشته گیر بود

خطبه آنست و سکه آن باشد — که دو گیتی در آن میان باشد

حاوی سایهٔ خدا باشی — ورنه از سایه هم جدا باشی

حکایت

رفت کسری ز خط شهر بدشت — با سواران ز هر طرف میگشت

گلشنی دید تازه و خندان — تر و نازک چو خط دلبندان

پر ز نارنج و نار باغی خوش — زیر هر برگ او چراغی خوش

گفت کاب از کدام جو بپستش — که بدین گونه رنگ و بو بپستش

باغبانش ز دور ناظر بود — داد پاسخ که نیک حاضر بود

گفت عدل تو داد آب او را — زان نه چون دگر کسی خراب او را

پادشاهی بزور باشد و مرد — مرو را مال و وصف واند کرد

ملک پس بی عمارت اوفتاد
وین عمارت بعدل باشد و داد

ز عمارت نظر مدار دریغ
بر رعیت جو او مباش چو میغ

شاه بی شهر چون ستاند باج
شهر بی ده زبون شود ز خراج

طلب عدل کن ز شاه و وزیر
کو مدان نحو و حکمت و تفسیر

نحوشان عمر و زید را شاید
عدلشان عالمی بیاراید

شاه مهر و وزیر ماه بود
زین دو آفاق در پناه بود

شب چو رفت آفتاب در پرده
مه نیابت کند و صد مرده

ملک را شب وزیر نام اندوز
حارس و پاسبان بود تا روز

نصب این هر دو کردگار کند
نه ز مردی بی شمار کند

نشود طالع اختر شاهی
بی وجود مدبر داهی

خنجر خسرو است کلک وزیر
سپر ملک روز گیرا گیر

شاه باشد بروز عدل چو باغ
هر شب فتنه را وزیر چراغ

وزرا ملک را امینانند
کار فرمای دولت اینانند

گر نپازند کار درویشان
ورنه باشد وزارت ایشان

خلق صد شهر گشته سرگردان
در پی خواجه دربدر گردان

پی ایشان هزار دیده براه
تا کند خواجه‌شان بلطف نگاه

روی چندین هزار دل در تست
کام این بیدلان بباید جست

خیز تا خیر بر سرت تابد
خنک آنکس که خیر دریابد

چشم گیتی تویی مرو در خواب
فرصت از دست میرود دریاب

در باب ظلم و ظلمه

ظلمت ظلم تیره دارد راه
عدل باید چراغ قلب سپاه

خانهٔ ظالمان نه دیر که زود
بنصیحت خراب خواهد بود

دود دل خانه سوز ظالم بس
بدکنش را همان مظالم بس

ظلم تاریک و دل سیه کندت
عدل رخشنده تر ز مه کندت

مرد را ظلم بیخ کن باشد
عدل و داد اوش حصار تن باشد

چه خیانت بتر ز خون خوردن
وانکه از خلق بهر زبون خوردن

نیست در بیخ دولت اینان
تبری چون دعای مسکینان

تو تری که باغ سازی تیم
خرج آن جمله از خراج یتیم

باغ خود را که چیده گل میوه
برده بهر هنگ هیزم و میوه

شب تاریک دوک رشتن او
روز نان بخون پسر شستن او

پیرزن نیم شب که آه کند   روی هفت آسمان سیاه کند

وای بر خفتگان و بیداران   زآفت سیل چشم بیداران

بس که دیدیم دعای پیرزنان   که فرو ریخت خون تیغ زنان

گر بپیچی ز ظلم ورزی تو   در حقیقت جوی نیرزی تو

از تو گر دیده پر آب شود   ملکت از سیل آن خراب شود

مهل ای خواجه کین زبون گیران   شهر وارون کنند و ده ویران

چون ضرورت شود معاون کار   ملک خود را بجاهلان بسپار

چکنی بر قلم زنان دغل   تکیه در عقد ملکداری و خل

قلمی راست کرده در پس گوش   چشم بر جوزهٔ کسان چون موش

حلق درویش را بریده بکلک   مال و ملکش کشیده اندر سلک

نشناسد که کرد کارش چیست   نه بداند که اصل کارش چیست

علم دانستن نقیر و قطمیر   عمل آزردن یتیم و فقیر

گر ترا تیغ حکم در مشتست   شحنه کش باش دزد خود کشتست

دزد را شحنه راه زخت نمود   کشتن دزد بی گناه چه بود

دزد را شحنه چون شریک بود   کوچه را عسس چه نیک بود

چون خرابی شد سیاست اندر شهر   ندرخشد سنان و خنجر قهر

نیم شب کرد بر گریوه رود   دزد بر بام طفل و بیوه رود

راه زد کاروان ده را کرد   شحنه شهر مال برد و ببرد

بر حرامی چو شحنه شد خندان   بحرم دان فرو برد دندان

چون کمان رئیس شد بی زه   نتوان خفت ایمن اندر ده

سر دزدانکه میوه دارست   بر تن آسوده پاره کارست

دزد را جای بر درخت بهست   پاسبان را نظر بدرخت بهست

بتو معمور داده اند این ملک   ز خرابی مهل که گیرد کلک

تا رخ این زمین نگاری تو   بجز از خار و خس چه کاری تو

گر نه این میوه ها ببار آید   باغ را از کلم چه کار آید

همه اندر تراش چون تیشه   کی بماند درخت این بیشه

گوشت دهقان بهر دو ماه خورد   مرغ بریان چو پیک شاه خورد

دست دهقان چو چرم گشته ز کار   ده خدا دست نرم برده که آر

چه خوری نان ز دست وارهٔ او   نظری کن بدست پارهٔ او

دو سه درویش رفته در دره   پی گوساله و بز و بره

شب فغانی که گرگ میش برد / روز آهی که دزد خویش برد
تو پر از باده کرده چشم بروت / که کی آرد شبان پنیر و قروت
ای که در شهر دیگران کوشی / شهر خود کاو دیگران دوشی
هیچ در قهر خود نخواهی شد / حاکم شهر خود نخواهی شد
هر که بر نفس خود مسلط نیست / نیست سلطان و اندرین غلط نیست
پادشاهی نگاه داشتنیست / دیده و دل براه داشتنیست
اندرین تن که ملک خاص تو است / گر تو شاهی کنی خلاص تو است
شاهی تن باعتدال بود / بطلب کردن کمال بود
کردن او را بشرع و عقل روا / نه پسندیدن آنچه نیست روا
اندرین شوکت و جوانی خود / شیرمردی و پهلوانی خود
برو جو خود از ظفر یابی / یا خود این روز رفته دریابی
زنده جاودانه باشی تو / شیرمرد زمانه باشی تو
گرچه بر تست تلخ گفتن حق / شوربختست هم نهفتن حق
سخن از دل شکن نباشد و سخت / رهنمایی کجا کند سوی بخت
هرچه گفتیم از نکیری باد / روز ما کم زد و شبت خوش باد

در ملازمت

در ملازمت شاه و شرایط بندگی

ای پسر چون ملازم شاهی / نتوان بود غافل ساهی

شب سه ساعت بامر حق کن صرف / سه حساب و کتاب و دفتر و حرف
سه بتدبیر ملک و رای صواب / سه بآسایش و تنعم و خواب
روز را هم برین قیاس نصیب / نیکی کرد بری و تعیب
پیش سلطان خشمناک مرو / در دم پنجهٔ هلاک مرو
موج دریاست قربت شاهان / خشم ایشان بلای ناگاهان
اول روز پیش شاه مدام / جهد کن تا سبق بری بسلام
در مکش خط بنام نزدیکان / پی منه بر مقام نزدیکان
شاه را بی نفاق طاعت کن / بقبولی ازو قناعت کن
گر ترا کم دهد مرو در خشم / ور بآن بیشتر بگردان چشم
چشم بر کن بدوستان قدیم / کوش بر دشمنان گوشه‌نشین
کاهیزم خشک و برق آتش وار / مرد خفتست و دشمن بیدار
سود کش در زیان او مپسند / فتنه بر آستان او مپسند

هر که را شاه بر کشد بپذیر — وانکه را دشمنست دوست مگیر

بنوازد و عاکفش از جان — بزند پس مپیچش از فرمان

مال خواهد کلید گنج ببر — مرد جوید بکوشش و رنج ببر

گر بآیات فرستد از آتش — برنج سر ده و رنج بر او رخوش

با کسی کو بر او بیشتر پست — نزد سلطان بجاه پیشترست

تا که بزرگی کند مدارش خورد — که ترا با را او بباید برد

انکه در صید شاه دام نهد — بوسه بر دست هر غلام دهد

تا که باشد دل غلامی ور — از تو کارت کجا پذیرد نور

بر فتوح کسان مفکن چشم — ور فتوحت نشد مرو در خشم

عیب کس کن تو چون شو تابان — دیده از دیدنش فرو خوابان

جهد کن تا ز ناکس دور باش — نکنی سر مملکت را فاش

بر میان بند به کوششی — بر زبان نیز مهر خاموشی

با کسی کش نمیتوان زو گشت — ور بگوید نمی توانی گشت

اندکی خلق خوش ترک باید — ور فتوحیت مشترک باید

خاطر شاه را چو آیینه دان — همه نقشی در و معاینه دان

آنکه

آنکه تا بود نقش پاست شمرد — نقش کز پیش او نشاید برد

گر نباشد برین صفات درست — پیش ایزد و کمر نشاید بست

در منع تجبر و طیر

نرم باش ای پسر برفتن نرم — تا نگردد دولت برفتن گرم

این صفتهای لا ابالی هست — تو چه دانی که چند خواهی زیست

گفته اند از جهان چو بگذریم — خود بیا تا غم جهان نخوریم

همه را روی در تو و تو بخواب — چه دهی پیش کردگار جواب

ور به سلطان مبارک آنکس راست — که کند کار مستمندی راست

خوش بباید بران امیر گریست — که بتدبیر روستایی زیست

روستایی کند کفایت و صرف — تو کم سازی از خرابش و طرف

وانکهی خویش را امین دانی — آه اگر مردمی چنین دانی

مکن ازنهر این تفرج و فرج — زرق ده ساله را بروزی خرج

بیوه زن دوک رشته در مهتاب — کرده بر خود حرام راحت و خواب

خایه مرغ گرد کرده بصبر — تا بیاید امیر وار ز پی جبر

خایه ها را انجا بگینه کند — مرغ و کرباس و هزینه کند

واگهی بر نشیند و تازد | غلغلش شهر جرا نیند ازد
بخاو دل مهل که جست شود | کانچه بشکست کم درست شود
چون نهی بر نهال خود تیشه | در بریدن بباید اندیشه
غضبی کز طریق دانش خواست | عقل از این عذر آن تواند خواست
آن غضب ناپسند باشد و زشت | که چو کردی مجال عذر بهشت
در جهان هرچه حکمت و ریوست | همه ترپاک زهر این دیوست
خرد و جان ار تمام شوند | غضب و شهوتت غلام شوند
پس رسول و نبی شدند ملاک | تا جهان زین دو دیو کرد و پاک
این دو را گر تو زیر کام کنی | خویشتن را بلند نام کنی
مکن از جام جهل خود را مست | که به یک بار میروی از دست

در منع از مسکرات

باده کم خور خرد بباد مده | خویش را باد داو بباد مده
هوشیاری تو به که بیهوشی | هوشیاری تو باده کم نوشی
می بتونت کشد سر از پستان | بنگ رویت برد بگور پستان
باده و چنگ و بنگ و رانبان | گر نه دیوانه‌ای بشان جنبان

چون بشد بده و بنشر کار

چنگ ... بنان بخوک و سگ بگذار | گر نه دیوانه‌ای بمستی چنان
می ... حرمت عدو فروش کند | بنگ سبزت کلیم پوش کند
دل ... بیماییم مهند و رخ زرد وی | بهل این سبز و سرخ اگر مردی
... ان اشتها و ما بد روغ | که چو ماء العنب بلیسی دوغ
... ت کند بنا دانی | که بز ماده را پری خوانی
... آب گرم و سبزه خشک | خون بسوز اندت چو نافه مشک
... ابر را که تر کردی | مخور این سبز را که خر گردی
هر ... بنگ ... پستان بدند | زانکه این هر دو دشمن خردند
هر ... یاری ... پرستی به | مردن عاقلان ز مستی به
جو و نیکست ... پستان بد | هوشیاری ز مستان خود
مست نادم شود بهشیاری | تو ز مستان طمع چه میداری
گرچه در هر دو خنده و رفع نیست | هم شراب ای پسر که تقی هست

خوردن

خوردن باده گر شود ناچار | گوش تا نگذرد حریف از چار
ساقی نغز و مطرب خوش گوی | ساقی نغز و مطرب خوش گوی

[illegible]

تا رز و نسیم نقل داری و می
گر خوری می بخانه دگران
چشم در شاهد حریف مکن
بقبول کسان زجای مشو
وقت خوردن کمتر نوش
تا نگردد خورش گوارنده
می بهل تا که کار خود بکند

چند گویی که باده غم ببرد
بهتر از غم گرام بار بود
می چنان خور که آب سنگ شود
هر چه مستی کند حرام است آن
مستی جاه و مال و زر و جمال

بضرورت نجس حلال بود
آب زمزم گرت کند سرمست
تو در آب چنین دلیر مرد

منه از جای خویش پیر و از پا
بر حریفان مباش چیره و گران
بنزل با مردم شریف مکن
عندلیب سخن سرای مشو
تا نباید بدست زمنی و دو اشر
مشو ای خواجه همی گسارزن
خون خود را بدست خود و ریزی
وین دو دنیا ... بوم برگ
که شب و روز بر فسرد بود
نه گر و خانه مستراح شود
گر شرابست و گر طعامست آن
هم حرامست و نیست هیچ حلال
بی ضرورت نجس و بال بود
رو بشوی از حلال بودن دست
برکنارش رسی بریز فرو

راه آب و زمین بستان نیز	جای برف افکن زمستان نیز
همه نزدیک بایدش ناچار	آب و حمام و مسجد و بازار
و رنداری که خانه ساری نیز	رخت در کوچه گر ستیزی بر

در طریق معاش با هر کس

تا ندانی که کیست همسایه	بعمارت تلف مکن مایه
مردمی آزموده باید و راه	که بنزدیکشان نهی بنیاد
خانه در کوی نیکبختیاران کن	دوستی با لطیف کاران کن
حق همسایگان بزرگ شمار	با بسی طلب گر کنند یاد میار
خویشتن را مکن از ایشان دور	میکن آزار ما از ایشان دور
کبر بر خویش خود مکن بدرم	گرچه با او سخاوتی کنی و کرم
فیض از بیش و کم دریغ مدار	قرض چون بید درم دریغ مدار
به یتیمان خانه میکن چشم	هو کانزا سخن مگوی از خشم
باغت ار هست و هیزم و میوه	دور کن قسم مقاتش بیوه
مکن از کس ابا ... خانه دریغ	تشنه بینی ببر و بیار چو میغ
با عزیزان بلطف خویشی گیر	بدعا و سلام پیش گیر

گر غرض پی عزیب سازی کن | ور ز شهی عزیب داری کن
ور از او کوشش گر کنی وامی | منه از وسع بیشتر گامی
با خداوند حق درشت مگو | ز طلب میکند بهشت مگو
باز بر دست خویشتن ده و داد | مکن ار نی ز دست رود بر باد
باش با زنو و مصاحب و دوست | پیش را مغز دان و خود را پوست
خانه بی نماز ویرانست | گرچه آرامگاه شیرانست
خانه از طاعت و خیر آباد | خیر اگر نیست نام خانه مباد
مسجد از خانه ساز و طاعت کن | نان ده و خانه پر جماعت کن
ور تو دوستان بخانه در آر | دشمنان نیز بی نواله مدار
اگر آید دشمنان نسازد دوست | فلک از دوستان دشمن اوست
غرض آنست ازین جماعت شهر | که بمسکن رسد نوازشش بهر
ورنه هر طاعتی نهفته بهست | خیر با دیگری نگفته بهست
خیر باید ز مرد زاینده | تا بود نام خانه پاینده
هر کش خانه جز بدین بنهاد | ورنه بر آب مبنی بنیاد

منع اسراف

ای

ای که بر قصر کوشک سازی تو | پیه بر دنبه میکند ازی تو
گرچه این قصر ما طرناکپست | چو بگردون نمیرسد خاکپست
ور رواق سپهر می باشی | چکنی نقش خانه از کاشی
هر کرا خانه تمام بود | دو بپا ز و بعقل خام بود
خانه بس بود گروهی را | چه کشی بر سپهر کوهی را
روی در گفته خدای آور | حق کلامست پر فونجای آور
خیمه عاریتست برین سر راه | بزن و دست ظلم کن کوتاه
قصر سازی و جمع مال کنی | گردن خویش بر وبال کنی
اندرین راه بر مصیبت و درد | قصر و جمعی چنین نباید کرد
زین درست و درم برغبت و میل | بند و پولی بساز بر ره سیل
کاخ و کاشانه که خواهی هشت | نزو امان خرد چه چوب و چه خشت
خیز و بر کار کن بساط چند | راه دزدان نابکار ببند
تا تو جنت سرای را دانی | بخدا اگر چند ایرا دانی
ناید این هر دو کار باهم راست | هر که این را فزود و آن را کاست
ترک این حرص خانه گیر بده | خار دی پای منه ور زیاده

گرچه کاشیست خانه یا چینی | دل نگیرد چو پیش بنشینی
چکنی خانها ز خشت حرام | زانکه ویران شود بهشت حرام
گر حرامست خانه کوچک به | تا حلالت کند رعیت ده
چیست این خانه باشکستن عهد | نیش زنبور و خانه پر شهد
نتوانی ز خانه بسیار | که به زنبور در رسانی کار
خانه را که رو به ویرانیست | گر روانش موجب پشیمانیست
حق ندا او از طهارت کعبه | به سلیمان عمارت کعبه
بهر مرغی که گشته بود بدست | یافت آن نیستی که این همه هست
مسجدی گر حرام بر سازی | عاقبت خر در آن کند بازی
آنکه او مسجد مدینه بساخت | نتوانست قصرها پرداخت
بچنان خانها قناعت کرد | پشت بر آز و رو بطاعت کرد
تا مرا بهتر از سخن مشناس | سخنی کش ز چه بیت باشد اساس
چکنی تکیه بر عمارت و از | آن عمارت به پیچ و این بگذار
اصل این سیم و زر ز پیچ خاست | زان چو پیچ بجنبد از چپ و راست
بدهی ور بهشت کاخ شود | ندهی دوزخت فراخ شود

از تو خاتون چو گرد آبستن | نتوان رها درازش بستن
چو برآید زنیست یا ماده | خرج باید دو مرده آماده
بس از آن قبای روزی کن | دختر از بر زعر وسی کن
زو رد و پستان بماتم و شور | شوی افسانه شدن بیکی دور
خواجگی نیست این بلای تنست | با چنین کم زنی چه جای زنست

در بیان زن بد

زن بچشم تو گرچه خوب بود | زشت باشد چو خانه روب بود
زن مستور شمع خانه بود | زن بد آفت زمانه بود
زن نیکو سپهرت برافرازد | زن بد خانه را براندازد
چو تهی کرد سفره و کوزه | دست بر زد بچادر و موزه
زند قاضی رو و که مهر بده | بخوشی نیستت بقهر بده
زن پرهیزکار طاعت دوست | با تو چون مغز باشد اندر پوست
زن نا پارسا شکنج دلست | زود دفعش بکن که رنج دلست
زن چو خامی کند بجوش آنش | زخ نبود نشد کفن بپوشانش
زن بد را قلم بدست مده | دست خود را قلم کنی زان به

زانکه شوهر شود سپید نامه … به که خاتون کند سپید جامه
خرج زن را خدای کرد بحل … قلم و لوح گو بمیر و بهل
بخت باشد زن عطارد رو … چو قلم سر نهاده بر خط شوی
کاغذ او کفن و آتش گور … بس اگر او کند بدانش زور
او که بی نامه نامها بد کرد … نامه خوانی کند چه خواهد کرد
وور رواز قلم لجاجت او … تو قلم میزنی چه حاجت او
او که الحمد را نکرده درست … ویس و رامین چرا کش باید جست
شیخ او باش و در شکن شاخش … مار خود را مهل بسوراخش
بجدا اینش چند بار بساز … چند شب نیز طاق و جفت مباز
طاق باید شد از چنان جفتی … که همین خیز و اند و خفتی
زن چو بیرون رود بزن تختش … خود نمائی کند بکن رختش
ور کند سرکشی مدار کشش کن … آب رو میبر و بخاکش کن
چو بفرمان زن کنی وهو بهز … نام مردی مبر ز ننگ بمیر
پیش زن مستشار کرد انش … لیک کاری مکن بفرمانش
راز خود بر زن آشکار مکن … خانه بر زن آشکار مکن

زن بد را نگاه نتوان داشت … نیک زن را تباه نتوان داشت
عشق ورزی بزن مگوی که چست … که ز دو پستان او نشاید رست
زن بد کار خویش خوار کرد … پس بلندی بپیش خوار کرد
زن چو مار است زخم خود بزند … بر سرش نیک زن که بد بزند
مکنش پیش بهر بهد … زانکه نقش بود ولی برآهد
نه بحجت توان براه آورد … نه با قرار در گناه آورد
نه بسوگند یار سپیدگار شود … نه بپیمان و عهد یار شود
ماکه مارست بود در آغوشت … چو نک رفتی کند فراموشت
زن که نیکو رشت هیچ بود … زانکه چون مار پیچ پیچ بود
جسم را بند و روح را بنده … چکنی از پی شش گنده
غول خود را مدان بجز زن خود … بشکن پای او بگردن خود
زانکه چون غول در پی شو … گردنت را و بال بای شو

پسری با پدر بشفقت گفت … که مرا یار شو بهمسر جفت
گفت بازنا کن بزن نه … پند گیر از خلایق از من نه

ورزنا گیردت عیب چپسی / ببلد گو گرفته چون توبی

زن بخواه ایسی تا زنا نکند / ور تو بکند از ریش جها نکند

چند ازین آرزوی فاسد چند / از من و مادرت بگیر و پند

آن زنا کن که نان و هیمه نماند / ریش ها با نگر که نیمه نماند

در نصیحت زنان

مکن ای شاهد شکرباره / دل و دین را بعشوه آواره

بچه از خانه پدر برداری / که نه سرباکیی و کرداری

پایه بیگانه رای و روی مکن / بانگر و آشنای و شوی مکن

زشت باشد که همچو بوالهوسان / نان شوهر خوری و کیر کسان

ایزدت داد حسن و زیبایی / هم از ایزد طلب شکیبایی

ستر زن طاعتی بزرگ بود / سگ به از زن که او سترگ بود

سقف و دیوار و چادر و پرده / از پی پوشش تو شد کرده

چو تو از پرده روی باز کنی / در زو در خانه پدر فراز کنی

از چنین حرص و آرزو دوری به / وز هوا و هوس صبوری به

نانت او میدهد رضاش بده / پا بکن سبلت و سزاش بده

یاد کردان بمهر زن چه بد / راه خواری بخویشتن چه بد

گرکشش امروز واری ازغم و تو / وانکه وزواشش هم تو باشی شور

شوی پندت دهد سقط گویی / ریش گیری که چون غلط گویی

روز تا این کبر و کینه و کالا / نیم شب سر و لنگ در بالا

بهر یک شهوت از حرام و حلال / چشمکی خانه پر ز زر و وبال

خوشت آید سپیکه در حجره / باش تا سر بدر کند گره

ای بسو وای نیم ساعت کام / پیر خود را کشیده اندر دام

چند پوشی ز بهر کودک و دوخت / روی انبان خویش را گیخت

خود نیرزد به سپاله کادن تو / رنج یکروزه شیر داون تو

شیر اگر دیگری تواند داد / از برای تو خود نه اند داد

هم زنی پیر بود رابعه نیز / بنماز و بروزه گشت عزیز

نه که هر زن دغا و لاده بود / شیر نر نیست و شیر ماده بود

تا جوانی بستر کوشش و نماز / که جوانی بت عیش نماند باز

چو تبه گرد و آن لب خندان / گرگ باشی ولیک بی دندان

گرگ در پوستین یوسف نه / جز غم و حسرت و تاسف نه

چو شود سست زن ز پیری خم | شهوت و حرص پیر گردد هم

در منع شهوات

آب کارت مبر که گردی پیر | کار این آب را تو سهل مگیر
مغز تر زین میوه زیبای تو اوست | روشنی روغن چراغ تو اوست
او نماند چراغ تیره شود | خاطرت کند و فهم خیره شود
بهر نیل خیال انگیز | هر دمش در فضای فرج مریز
پیش ازین ناودان خونریزان | سیل آشوب بر زمین مگریزان
در سرت اوست عقل و در رو رنگ | در کمر سیم و زر از و سنگ
اصل ازو بود و فرع ازو خیزد | آوست آنی که زرع ازو خیزد
آب روی تو آب پشت تو بس | تیغ آبی چنین بمشت تو بس
مهل این نطفه گر حرام بود | پخته کن کار اگر نه خام بود
نطفه از لقمه حرام و حرج | ندهد فر جز از نسل فرج
گندم بد نمی تو ای کشت | چه طمع میکنی ز نطفه زشت
فرج گور است و اندرو لحدی | صحبت او عذاب سر احدی
آلت شهوت تو گور افتاد | زنده زان بی کفن بگور افتاد

چه بر آید خود از چنان کوری | خاصه در وحشت چنان گوری
زن ناپارسا مگیر بجفت | اگر از بهر نسل خواهی و خفت
که پسر زو و نابکار آید | بد نهالیست بد ببار آید
کند اندیشه با تو روز ستیز | آنچه شیرویه کرد با پرویز
شیرو شیرویه چون حرام افتاد | خنجرش با پدر ز نیام افتاد
او ز خود در عذاب و خلق ازوی | پدرش را دعای بد در پی
ز تو چه رنجی که وقت تیغ تو خورد | گرگ پرورده چه خواهد کرد
بخطا ار پسر چه رنجیدی | زانچه آب خطا تو بسنجیدی
تخم کشتی طمع بامش ثمر دار | چو بکاری عدس نیارد بار
جو و گندم چو بر خطا ندهد | آدمی خود جز این عطا ندهد
باید اندیشه هم بدادن شیر | که چه کاریست آن گشادن شیر
آنچه او را تو زشت کاشته | نیکی از وی چه چشم داشته
تخم بد در زمین شوره چه سود | در سپیدی سیاهی آرد دود
تو اگر خانه نهی بنیاد | مردم مزد ور جوی استاد
بس بدست آوری ز مینی سخت | آجر و سنگ و خشت و خاک و درخت

ساعتی تنگیت برانگیزی
وانگهی سنگ و گل فرو ریزی

چو بکاخی که می‌کنی از گل
بار ازین جمله می‌نهی بر دل

در اساس نتیجه و فرزند
آلت و اختیار بد مپسند

ورنه فرزند خانه کن باشد
رنج جان و عذاب تن باشد

در پرورش فرزند

شرم دار ای پدر ز فرزندان
ناپسندیده هیچ مپسندان

با پسر قول فحش زشت مگوی
تا نگردد لئیم و فاحشه خوی

تو بدارش ز گفتها آزرم
تا بدارد ز گفتهای تو شرم

بچهٔ خویش را بناز مدار
نظرش هم ز کار باز مدار

چو بخواری برآید و سختی
نکشد محنت زبون بختی

کارش آموز تا شود بتنج
جور کن تا شود سپر افکنده

مدهش دل که پهلوان گردد
تو شوی پیر و او جوان گردد

گر کانش خری چو پیر شود
ور کمر یافت خود امیر شود

ننشیند سفر کند ز برت
بکند از تو رنج او جگرت

هر دم آید بروی او خطری
هر زمان آورند ازو خبری

مادر

مادر از اشتیاق او میرد
پدر اندر فراق او میرد

چو هوس کرد پنجه و کشتیش
گر اجازت همی دهی کشتیش

یا بجنگش برند و سر بنهد
یا شود دزد و مال و سر بنهد

گرچه فرزند کشتهٔ تو بود
این بلا سرنوشتهٔ تو بود

حکایت

پسری را پدر صلاح آموخت
هم کمر بست و هم کلاهش دوخت

چون پسر شد بزور پنجه دلیر
هوس پیشه کرد و کشتن شیر

نوجوان همچو سرو بستانی
رفت یکروز در نیستانی

ماده شیری بدید ناگاه
حمله کرد و گرفت بر وی راه

تیر برنا نکرد بر وی کار
ببر پنجه و کشیدش زار

پدرش را چو شد ز حال خبر
زود در بیشه شد که وای پسر

پسر او را چو دید بیچاره
کرد جامه ز زور و دل پاره

زد او از جگر برآورد آه
گفت این خود مرا نبود گناه

با من ای مهربان تو بد کردی
چه توان کرد چون تو خود کردی

چون نیاموختی بمن پیشه
بمن آموخت شیر این پیشه

تو بجای آر آنچه بتوانی | تا نباشد ترا پشیمانی
اولین خصلت آن بود بنخست | که کنی در سپید سپیدش چست
دومین پیشه بیاموزد | تا کفافی از آن بیندوزد
سیوم آنکش مدو کنی از مال | تا شود جفت همسری بحلال
وسی ازقرب نیکوان کورش | کنی از صحبت بدان دورش
چون تو این احتیاطها کردی | که بر آور و پسر بنامردی
وانکه او را بظلم کاسته اند | وز خدای تو عشم نداشته اند
چون نیاید سبو ز آب درست | زان ز جای دگر بباید جست
زان مبدل شد سپید آیین ها | که جهان موج میزند زینها
مردم ایند چیست چاره ما | جز خموشی و جز کناره ما
جرم بخشا بحرمت پاکان | که بگردان بلای ناپاکان
پرده عصمت تو باز مگیر | بخداوندی از جوان و ز پیر
از دم گرگ بسپل این رمه را | پرورش ده بلطف خود همه را

در شفقت زیر دستان

مکن ای خواجه بر غلامان جور | که برین شکل و سان نماند دور

زور بر زیر دست خویش مکن | دل او را بغصه ریش مکن
که از آنجا ترا گماشته اند | بر سر این گروه داشته اند
زان میان یک وکیل خرجی تو | هم غلام کلو و فرجی تو
بنده خویشتن مکن بزجر | تا تهمت بنده باشد و هم اجر
میتوانش ز وجه کردونست | کشتن او ز عقل بیرونست
بنده را سیر دار و پوشیده | چو بکار تو هست کوشیده
جان دهد بنده گر دهی نانش | جان گرامی بود مرنجانش
زرق بر اهل خانه تنگ مکن | روزیی ولی و میده با تو جنگ مکن
ور تو خاص صفتی فزون باشد | تا ترا دیگری زبون باشد
گر تو خود را از آن میان بینی | نبری بهره وز زیان بینی
شربتی در قدح بمی ریزی | که ز بهریش بر بنامیزی
از تو بادرد و دل اناث و ذکور | این چنین سعی کی بود مشکور
خویشتن را تو در حساب مگیر | بندگان را ز احتساب مگیر
گرچه در آب و نان نشد ابنها | بتو از حق امان شد اینها
خول جلگی گر آدمی زادست | بنده تیر آخر آدمی زادست

جز یکی نیست مالک بنده / هر دو را ایزد آفریننده

خواجه شاید که گم خلاص شود / بنده ممکن بود که خاص شود

ای بسا خواجه کو غلام شود / که به قیمت سخن تمام شود

آنگه مفلوج شد بدان زشتی / گر غلام تو بود چون اشتی

اگر آن بنده را تو رنجوری / مرگ از و باز دار و رنجوری

آب چشم غلام خویش مبر / محضر بد بنام خویش مبر

نتوان زو بعذر عیب مالک / غوطه و ورطه چنین مالک

برنج از غلام خواجه فروش / چو نگردی بخواجه خود گوش

تا ازین بندگیت باشد ننگ / هیچ از آن خواجگی نگیری رنگ

گرت این بندگی تمام شود / چرخ و انجم ترا غلام شود

گر حیالی و پیشی داری / چیو از خود بنیاز زاری

چون نگه میکنی که کاو خر زند / این نگه کن که چون تو جانور زند

[illegible] / از زبانی بترس و از آزار

آنک این اعتبار کرد او را / ننگ بگشت نه بار کرد او را

گر نه با کرد و کار در جنگی / بار این عاجزان مکن سنگی

از برون گر زبان خموش کند / زهی از درون چو جوش کند

در مذمت [illegible] بخل

خان اینان که خون دل بالود / ندهد لقمه جز که زهر آلود

زهره بر روی و زهره در کاسه / چون نگیرد خورنده را تاسه

لقمه تستان نوبت لقمه شمار / گر چنان لقمه داشت لقمان عار

کاسه پر پیاز و دوغینه / به ز صد منعم دروغینه

وستنش از شربت شکر و بدت / دوغ او داغ بر جگر دهدت

خوردن رزق خویش و منت خلق / زهر خوردن آن چه می نهی بر حلق

آنکه پختند ازین خسیسان دیگ / روغنی بر کشیده انداز ریگ

تا ز دست تو افتی نرسد / لقمه ای از تو را افتی نرسد

خون قطار کان بپالودی / لبش از میوه نیالودی

با چنین لطف چشم بد ز تو دور / گر بهشت آرزوت باشد و حور

در باغ کرم چه بپسندی / بر درخت برین بر و مسندی

عنبت سرخ گشت و عنابی / رو چرا چون بنفشه بر تابی

خوشه چو نگه در نگردی باز / هم ز بالای او فرو انداز

چو مجال کرامتی باشد	بپرستش غرامتی باشد
چو دگی خواند این صفت را دین	بخل را نیز عار باشد ازین

صفت دوستی

دوستی یگانه شو با دوست	ز صفا چون دو مغز در یک پوست
دوستی کز برای دین نبود	دل در اندوستی امین نبود
تا میان دو دوست فرقی هست	همچنان در میانه زرقی هست
اندرین کار یار باید یار	زانکه بی یار نیاید کار
تا ترا قصد و اختیار بود	یار مشو که با تو یار بود
گر پی اختیار خود تنی	یار کس نی که یار خود باشی
یار را پند گوی و پند پذیر	نزد او خرد باش و خرده مگیر
آن محبان که شهرهٔ شهرند	از محبت تمام بی بهرند
دوستی از پی تراشش کنند	یاری از بهر نان و آشش کنند
از جفا با تو دوست دیر شوند	دوست گیرند و زود سیر شوند
گر درم هست با تو در سازند	تا ترا از درم بپردازند
بدمی لوت خشمشان بنشست	بدمی جنگ و خشمشان باشست

دوستی نیز امن استواری خاست	ایمن چون نیست دوستی ز کجاست
هم ز احوال دوستان مجاز	ره نماید ترا حقیقت راز
هر که این دوستی بسر نبرد	راه این دوستی بدر نبرد
از سر بندگی بروز الست	چون به پیمان یار دادی دست
بر دلت هر چه بگذرد جز دوست	گر بهشتست خاک بر سر او
بر نخستینه عهد باید بود	واندران جد و جهد باید بود
تو بپایان بر این سخن باری	که در از روز گفته آری
تا تو آن عهد را وفا نکنی	روی در قبله صفا نکنی

صفت فتوت

مرد را مردمی شعار بود	اوست مردم که مرد وار بود
تا نگردی تو نیز مردم و مرد	چارهٔ کار خود ندانی کرد
مردمی چون نبی نداند کس	راه مردمی علی شناسد و بس
آنک کرد اندرین دو مرد نگاه	چشم او باز گشت و دید این راه
وانک را این دو کس نگه کردند	رخش از روشنی چو مه کردند
مردم و مرد بوده اند ایشان	صاحب درد بوده اند ایشان

مردی و مردمی بهم پیوست
داد از آن هر دو این فتوت دست

مظهر آن فتوت مشهور
راستی باشد از کجیها دور

گر خیانت بکس نگه نکند
نظر از شهوت و هوس نکند

از حیا باشدش سر اندر پیش
بی حیا را براند از بر خویش

کس از او نشنود حدیث گزاف
نزند در میان مردم لاف

بسته دل در هوای رنجوران
جای خود کرده در دل دوران

به یتیمان شهر و ادرار چیز
بیوگان را پناه بودن نیز

ذات او زنده زمان باشد
وانکه با اوست در امان باشد

عصمت او را حصار تن گشته
عفتش پرده دار تن گشته

روی دل در حبیب خویش کند
ترک حظ و نصیب خویش کند

هر چه زان نفس او شکسته شود
نکند گرچه نیک اخسته شود

بکشد صد عتاب و سر نکشد
ننهد نان و خود نمک نچشد

در جهان رنگ مقبلی اینست
پهلوانی و پر دلی اینست

هر کرا این سیرت اندر رو بایی
کوشش تا روی از و نه بر تابی

در پی نفس کشتن از سر دست
نفس کشتن نهایت مردست

سهل این خواب و خور که عار اینست
مجو زو مجوز آن که کار اینست

در فتوت داران بدروغ

پس ازین مردمی چنین نبودست
رسم اهل فتوت این بودست

این قوم از نبرد و خودنماییست
نامشان بر سر زبانهاییست

برنشینند که صاحبم بر صدر
امردی چند کرده او چون بدر

کنده از شهر چند سفله بکف
بنشانند برابر اندر صف

رندکی چند کون دریده همه
پند ناسفته و ناشنیده همه

هر یکی باد کرده در بوقی
روز و شب در خیال معشوقی

روز در کار سخت بی خور و خفت
بغربخانه برده شب زر مفت

هر چه اندر سه روز کرده بکف
در دمی کرده نرد و بار تلف

شده از دلبران و از رندان
یوسف و گرگشان بیک زندان

این یکی در بند آن یکی از دو مات
شب تعاطی کنند از انها رات

خانه پر کمان و پر دولاب
نرد و شطرنج و کاسهای یخ آب

هر یک آوازه در فکنده بشهر
جسته از کودکان زنیا بهر

که دل لشکری گشاده اسخی
آنکه چون او جهان ندیده سخی

سفرهٔ نعمت و شکر بخشند
سرگذشت و سماع و صحبت و پند

پدرانرا ز جهل کور کنند
پسر زنده را بگور کنند

هم پدر گول و هم پسر ساده
کام رندان بکرده و آماده

پسر از خانه جور دیده و خشم
نزد ایشان نشسته بر سر و چشم

ابلهست او که یاد خانه کند
گوش بر پند و بر فسانه کند

هزل و بازی و لاغ بگذارد
قلیه و دشت و باغ بگذارد

رنج استاد و جور باب کشد
نان نه چندی بچشم و آب کشد

اگر او را اصل جلد باشد و چست
زیرک و سیر چشم و مرد و درست

نشو و سخرهٔ دکان اخی
بمویز و بگرد کان اخی

اگر هست و نقل خوار و دنی
بزود گر بناوکش بزنی

هم پسیلی چپسپل دانندش
چشمهٔ پسپلیش خوانندش

این کمان بخشد او کم سازد
بانگ بر با حریف در سازد

روز هنگامه شان چو گشت خراب
سفره خالی شد و اخی در خواب

هر یکی بر بکار خود بکنند
رو بصید و شکار خود بکنند

شب و آید دگر همان بازیست
وقت آن عیش و کیسه پردازیست

بار ۵

بار

باز چون بگذرد برین چندی
نشنود کودک از کسی پندی

ریش تا که رخش سیاه کند
رونق حسن او تباه کند

قلیه خواهد نیاورندش ماست
آب خواهد چو دشنش ببایدخاست

بدر افتاده چون سگ از پشت
نی پدر دستگیر و نی پشته

هر دو شش دل بغم درافتد و رد
که ببار نچه باخت این نرد

نام حلوا بجهل که دود انداشت
زهر خورد و هیچ سود نداشت

با خود از روی جهل بد کرده
آه ازین کرده ماییِ خود کرده

حکایت

بود در روم پیش ازین پیر و کار
صاحبی نان ده فتوت دار

لشکری باز کرده چون کشتی
پر ز رنگ و ز آلت کشتی

در لنگر نهاد باز فراخ
گرده ریش و راز را بدو شاخ

خلق رویش نماز بردندی
بچهٔ خود بدو سپردندی

نان صاحب بکار رندان بود
گوشهٔ بی کارشان چو زندان بود

خوریان گرد او گروه شده
رند و عامی در آه و واوه شده

جمع گشتند ازین صفت چیلی
هر یکی را بدیگری میلی

ناگهان روبهی غلام پاره	صورت نحس و جامه پاره
بیکی زان میانه عشق آورد	علم مصر در دمشق آورد
در نهانی انار و پیسیش داد	تا بهتر و بیر خود فریبش داد
بر در روزی بگوشه باغش	تا نهد از عمو و خود داغش
خرزه خویشش دعا میکرد	هر زمان براخی دعا میکرد
باغبان چون بدید گفت ای خر	پدرش را دعا کن و مادر
زند گفتا ز هر دو بیزارم	حکم او تا بدست مادر بود
که من این عشرت از اخی دارم	طفل در خانه قفل بر در بود
چون پدر زن و صاحب آورد وش	به نباتی چنین بپرورد وش

در تحریص می فطنت فرزندان

ای پدر خود بدین پسر شسته تو	تو نیز باغبان گشته تو
هم بعلم خودش بده پندی	که نداری بجز وی پس افکندی
باغ چون راچه غم که شاخ شکست	باغبان را چه غصه گر پست
نقد خود را بدست کس مسپار	که پشیمان شوی در آخر کار
زانجهان نور سپیده معهود هست	مرغ آن باغ و شمع انجمن است

گر نگهداشتیش گنج بری	ورنه زحمت کشی و رنج بری
گشته تیست اگر گلست از خار	گشته خویش را تو خار مدار
بکمان خانها مهل فرزند	حلق خود چون کمان مکن در بند
کی پسر تیر راست اندازد	گر کمان او نسبت من سازد
هنر نیست این کمان وگر باشد	این کمان لایق تبر باشد
خصم با او چو گشت تنگا تنگ	چون کند پهلوان جهیزم جنگ
بجز از دستهای تیرانداز	که کند دشمن خود از پی باز
تیر خونریز کمان چار یمنی	چون توانی که برنشانه زنی
جگنی چون نه دزدی و قلاب	شانه و دوش خویش بر قلاب
ربی فرزند مصطفی ما را	نه کمانی کشیدن از خارا
پشت باید که دوش نهاد بود	تا خدنگش ترا کشاده بود
در کمان سنگ خدنگ نهند	در چنین منجنیق سنگ نهند
تیغ بی اسب نیک بازی کرد	بسر دشمنان نشاید برد
تیر بی مرکب از کمانی نیست	بس که بر سینها نشیند رست
بسهرت گر قفا خورد زان به	گر قفای کمان رود چون زه

ساده روتر زانکه خویشش زشت نیست
شب چرا میرود که ریشش زشت

مرد بی ریش و دختر خانه
نیستند از حساب بیگانه

نشناوشش چه میروی چون بط
دانش آموزش و فصاحت و خط

کودک خوب را برهنه در آب
چکنی پیش نیکیان خراب

گر تو دانسته بیاموزیش
ورنه بگذار و بد مکن پرورش

غم مردی سپی خورد مردی
در جهان نیست صاحب دردی

اکثر کودکان جز این طرز زند
در بزرگی ادب کجا برند

زان سبب بوی نیم مردی نیست
مردمی را ز دو رگ مردی نیست

بهتر از پیشه نیست گردانند
پیشه کاران راست مردانند

گر نخواهی که تو نور علم اندوخت
در تنور را شیر خواهی سوخت

چون بکسب علوم داری میل
از همه لذتی فرو چنین میل

تن بده و چو چراغ و پخوابی
تنها وی هنر کجا یابی

از پی علم دین بباید رفت
اگرت تا بچین بباید رفت

علم بهر کمال باید خواست
نه بسودای مال باید خواست

علم کان از پی تمامی نیست
موجب نشر نیک نامی نیست

هر که علم از برای زر طلبد
دانش از بهر نفع و ضر طلبد

تا خطیبی وهی شود بر جهل
که تواند اهل از نا اهل

یا ادیب محلتی پر شور
تا کند علم خویشتن در گور

یا در افتد بوعظ و زراقی
تا نماند ز علم او باقی

یا وهندش نیابت قاضی
تا فراموش گردد کش ماضی

وا او این جا رسن چو داده شود
لوح جانش ز علم ساده شود

چو اساس پس از برای حق تنها
هرچه دادند باز باید داد

وین سپر عالمی بماه کشد
که هر جاهلی براه کشد

می وه ارزنگ مایه داری
مستعد کمال را یاری

عالمی کیش بد او میل بود
مال خود و پیش او طفیل بود

مرتضی گر بمال کردی میل
و جمله پر مال او شدی ز خیل

چون نه بحر نشر دین نبودش کام
خاصه گردید جاه و دانش نام

آنچنان علم خود و جمع گرد کند
که نه زر بر دل تو گرد کند

علم را چند خیره می پاید
اگر آن بشنوی زمین شاید

طلبی صادق و ضمیری پاک | مردی گو کسی از ین افلاک
اوستادی شفیق و عشق حر | روزگاری دراز و مدتی بر
باکسی گر شد این معانی جمع | بجهان روشنی دهد چون شمع
سالها درد و رنج باید دید | وز ریاضت شکنج باید دید
تا یکی از میانه بر خیزد | فاضلی از زمانه بر خیزد
چیست شیخی بغیر ازین گرمی | طلب درویش وار و بی شرمی
خرقها گر چه میرود بعلی | کس بگرد و بنام خرقه ولی
نسبتش با علی درست نشد | هر که چون او بعلم چست نشد

حکایت

شیخکی ورفیانه بود گزاف | چشم بربسته نهاد و میزد لاف
در حدیث دلیل خواستمش | حرمت و آب رو بکاستمش
از مریدان او مریدی خر | بتعصب بگفت ازین سخن بگذر
او ولیست ازو دلیل مخواه | شرح گردون ز جبرئیل مخواه
هرچه گوید بگوش دل بشنو | ور جدل میکنی بدر په رو
چون نظر کردم آن غضب کوشی | تن نهادم بصبر و خاموشی

گر نه تسلیم گشتمی در حال | مرغ ریشم پر اهشتی بال
خنک آن پر دلان دین پرور | دل بدین صرف کرده جان بر سر

در صفت طلبهٔ علم

همه نزدیک خلق و دور اندیش | بتوکل نشسته بر در خویش
جان خود بهر دین فدا کرده | پس بداشتها ندا کرده
چشم بیخوابشان بر آنخ زرد | کرده از اشک مردمک ارم د
ز علوم گذشتگان ورقی | نزد او بهتر از طلا طبقی
روی در سیر و هیچ ز رقی نه | همه در بحر و هیچ غرقی نه
گشته قانع به نیم نانی خشک | نفسی خوش زده چو نافهٔ مشک
سفره بی نان و کاسه بر خوردی | بر هنر کرده کاسهٔ مردی
علم جویان عامل ایشانند | راستکاران کامل ایشانند
همه عقل و یار جان علمست | هر دو گیتی حصار جان علمست
خفته بر سر تو پندارست | مرده با حقیقت بیدارست
جو سر او بسوید اندر آب | آتش او بسوزد اندر آب
میروی با دل تو همراهیست | می نشینی ز جانت آگاهیست

کس نهفتش بخاک نتواند
تنگ با دوشش بخاک نتواند

شاه و سرهنگ ره بدان نبرد
وز دو طرازش از میان نبرد

با تو گنجی چنین روان دایم
تو پی جبّه و دوان دایم

در نکوهش فقیهی دون

ای گشتی بران قدر خرسند
که کسی گویدت که دانشمند

کرد بدعت مکر دو کر و فضول
میکن آنچه خدای گفت و رسول

قول و وشش چو هست و نص جلی
پی رخصت جگر دهی ای زحلی

در جیل و فنتر و کتاب که ساخت
با تزویر فصل و باب که ساخت

سخن راست در نوردیدن
کرد تأویل دور گردیدن

جاهل و عام را فضول کند
خاص را خود بجان ملول کند

روشنی نیست فروغ مع
بکسان رخصت دروغ مده

علیی بر ور امیر مرو
این چه رفتن بود بمیر مرو

چند گردی چو آب چون آذر
موزه در پای کرده سر چادر

چکند مرد چادر و موزه
از چنین زرق و زه به روزه

لشکر ترک و لقمهای حرام
رفته در پیشگاه خواجه امام

کی

کی موافق بود برد انا
در یکی جیفه نیست مولانا

لاجرم زین فضول و وسوسها
از محصل تهنیت مدرسها

جوز دانش خلاصه این باشد
که پس از مرگ نزد جان باشد

پس چرا باید این فنون نیها
وز پی دانش این زبونیها

ورقی چند فصل حل کردن
با فضولان همه جدل کردن

در جر و وشش آمدن بقوت جهل
تا کسی گویدت مردی اهل

علم را دام مال و جاه مساز
بر ره خود حرص جاه مساز

نه بسی رنج و رحمت و وه و گیر
صاحب مسند قضا شده گیر

در آداب وعظ

بر سر منبر و مقام رسول
نتوان رفتن از طریق فضول

آن تواند قدم نهاد اینجا
که نیارد ز عشق یاد اینجا

نفس از شهوت و غضب نزند
دست و پای از سر طرب نزند

مشفق خلق و نیکخواه بود
علم او بر عمل گواه بود

از جهان جز حلال نپسندد
هوس جاه و مال نپسندد

هرچه گوید درست گوید و حق
زر نخواهد که گریه باشد و دق

علم فقه پیغمبر خوانده بر استاد / باشدش اگر حدیث بیاد

آنکه در علمش این مقام بود / شاید ار مرشد و امام بود

زلت خاص آفت عامیست / زله بستن ز غایت خامیست

واعظی خود کن آنچه میگویی / نکنی در وی چه می جویی

جای پیغمبر و رسول خدا / چه نشینی بایست بر یکجا

سر فرا پیش و دستها بر هم / سینه پر جوش و دیده ها پر نم

لاف چندین مزن ز نقل و ورق / سخنی کسب کن بگیر عرق

عرض کن تحفه های بی خوانی / نقدها هی که در سحر یابی

چند بافی عیال فکر کسان / چکشاید ترا ز ذکر کسان

عام را از حلال گوی و حرام / خاص را مخلص حدیث و کلام

پس ازین شعرهای بو انگیز / آب قرآن بر آتش تن ریز

منشان پیش بگذر زن و مرد / ور نشینند منع باید کرد

وعظ زن عفت است و مستوری / منع او را بوعظ و مستوری

زن که او شاهد و جوان باشد / نازک و نغز و دلستان باشد

خود بمجلس چرا شود حاضر / بجوانان و امردان ناظر

خوب چون روی خود بیاراید / از نماز و ورع چه کار آید

ده پهی دین و باغ و زر چکنی / وه و دستار و چار کرچ چکنی

با تو خود غیر ازین حکایت نیست / فضل و علم تو جز روایت نیست

مکن از جانه کیسان زینت / منهای آنچه نیست در طینت

پیش ازین کاملان که بودستند / معجزات سخن نمودستند

زان معانی که داشتند همه / یادگاریست که داشتند همه

ای که معقول و معتلی انجا / از نشانها چه می ستی انجا

راستی گوی راست گوی گوش / این سخن ز راستان بنیوش

در راستی

راستی کن که راستان رستند / در جهان راستان قوی دستند

راستکاران بلند نام شوند / کج روان نیم پخته خام شوند

یوسف از راستی رسید بتخت / راستی کن که راست گردد بخت

راست گوینده راست بیند خواب / خواب یوسف که کج نشد دریاب

گر بدی و امنش گرفت چباک / چکند دست بد بدامن پاک

چون درو بود راستی کردار / خواب او گرد و نخل پیدار

چون به بینندگی تو دید پیرهنی ‌ ‌ شد معطر چو مصر بش انجمنی

پیرهن کین بود مقاماتش ‌ ‌ دیده روشن کند کراماتش

کو بدریدن نکو رفتار ‌ ‌ پوستین گرگ و پیرهن گفتار

دامنی را که در کشی ز هوا ‌ ‌ این اثرها کند روا ست روا

بگزاف آنچنان عزیز نشد ‌ ‌ که گرفتار ضعف و خیره نشد

چو خیانت نکرد با دل جفت ‌ ‌ راست آمد سران چیش که گفت

پاک دل را زبان بتن نرسید ‌ ‌ ور رسد جز به پیرهن نرسید

از دو چاه و دو گرگ و دیده بگنج ‌ ‌ چه عجب گر رسد بمال و بگنج

گرگ اول چو بی گناه آمد ‌ ‌ نام او در کتاب شاه آمد

گرگ آخر چو در فضیحت ماند ‌ ‌ ایزد او را بنام خویش بخواند

گر غلامی عزیز گردد و شاه ‌ ‌ نه عجب چون بری بود ز گناه

قول و فعل تو تا نگردد راست ‌ ‌ هر چه خواهی نمود جمله هباست

گور و گرگ و ز چاه مترس ‌ ‌ راست باش و ز تیر و شاه مترس

اسب تو از دو شجاع باش و دلیر ‌ ‌ در نفاذ امور شرع چو شیر

آخرین پایه اولیا صدقست ‌ ‌ اولین کار انبیا صدقست

هر که زین صدق دم تواند زد ‌ ‌ در ولایت قدم تواند زد

تا درون و برون نگردد راست ‌ ‌ بوی صدق از تو بر نخواهد خاست

بخواهد

صادقانرا رجال گفت خدای ‌ ‌ خنک آنکو بصدق دارد پای

تا تو باشی ز راستی مگذر ‌ ‌ مکش از خط راستکاران سر

صدق میزان کرده ها باشد ‌ ‌ وانچه در زیر پرده ها باشد

صادقی هر چه جز خداست بباز ‌ ‌ از بد و نیک با خدا پرداز

گر حکیمی دروغ ساز مباش ‌ ‌ با کج و با دروغ یار مباش

در حکمت

حکمت از فکر راست پیش آمد ‌ ‌ وز مراعات مهر و کین آمد

نظر اندر صفات حق کردن ‌ ‌ بدل اثبات ذات حق کردن

سخنی کان بدل فرو ناید ‌ ‌ وانکه از وی حکمتی نگشاید

تا نخوانی حکیم و دانا را ‌ ‌ گر چه داند علم یونان را

حسن فعل حکیم و حالش را ‌ ‌ بین و وانگه شنو مقالش را

گر زبان حکیم خاموشست ‌ ‌ فعل او بین که پیر پرهوشست

روی آن حکمتی ندارد نور ‌ ‌ گز کتاب و سنت افتد دور

بر گرا این متاع در بارست | نطق او ور زبان و گر دارست
دیدنش حکمت و فعل امام | صحبتش رحمت خواص و عوام
وقت گفتن حکیم را پیداست | کانچه گوید بقدر گوید راست
بهوا و مجاز دم نزند | در پی آرزو قدم نزند
نه پدر جز ره هوار اوست | جز د او گند هوار اپست
حفظ ناموس را کمر بندد | راه سالوس و زرق بر بندد
آنچه داند بهشتی او باشد | و آنچه گوید بهشتی او باشد
سیرت رهنگان طریق او را | صحبت صادقان رفیق او را
پاکبازان انس گهرش باشد | اجل اندر برابرش باشد
نشود وقت او ببازی صرف | ننهد بی یقین قلم بر حرف
عمر گذشته گیرد پیش | دل ز شهر و درم ندارد ریش
شفقت بر جوان و پیر کند | رحم بر منعم و فقیر کند
او دل هیچکس نیازارد | چون بیازرد زود باز آرد
کوشد اندر تمام دانستن | ننگش آید ز خام دانستن
پر بخواب و خورش هوس نکند | بی تواضع نظر بکس نکند

صورت اهل حکمت این باشد | حکما را صفت چنین باشد
گر نه آنی که در سخن افتی | هر خسی را حکیم چون گفتی
حکمت آموز و نور حاصل کن | دل خود را بنور واصل کن
گر بحکمت رسی سوار شوی | حکما را سپاس دار شوی

در ستایش حقوق چند واجب

چند باشی تابن و آن نگران | پند گیر از گذشتن دگران
واعظت مرگ همنشینان بس | اوستادت فراق ایشان بس
گر دلت را ز مرگ یاد شود | کی باین ساز و برگ شاد شود
فرصت خویشتن چو کردی فوت | هم تو بر خویشتن بخوان الموت
مرگ و مردن برابر دل دار | یاد گور و لحد مقابل دار
گر گدا گر امیر خواهد بود | مردنی ناگزیر خواهد بود
پدرت مرد و با خبر نشدی | مادرت خفت و دیده ور نشدی
داغ فرزند و هجر همسالان | همه دیدی نمی شوی نالان
این دل و جان آهنین که تراست | نتوان کرد جز بآتش راست
جهد آن کن که زود خاک شوی | تا گر زین گناه پاک شوی

چه تقاضا کنی بنام پدر | چون نداری نهاد و کام پدر

پدرت باغ و بوستانی کرد | تو چنان کن که آن بدانی خورد

گر نسازی تو باغ معذوری | باغ او را مبر که معموری

هیچ تخمی مکار و کشت مکن | نام آبای خویش زشت مکن

کی کنی خانهٔ پدر معمور | تو که شب مستی و سحر مخمور

چیست میراث او طلب کردن | در دو شب خرج یک جلب کردن

خیز و خیری برای او تو بکن | او نکرد از برای او تو بکن

او نخوردار نه کی همی هشت این | گر نمیخورد و خود نمی‌کشت این

نه بدین خانقیت بزرگ او کرد | انچنین زیرک و سترگ او کرد

بر روانش رسان چراغی هم | که از او دیدی فراغی هم

واجب آمد بر آدمی شش حق | اولش حق واجب مطلق

بعد از آن حق مادر است و پدر | وان استاد و شاه و پیغمبر

اگر این چند حق بجای آری | رخت در خانهٔ خدای آری

حق اینها بدان که دریابند | معتبلان این دقیقه دریابند

حب ایشان سرت برافرازد | نقص ایشان بخاکت اندازد

جنبشی

جنبشی کن که نیست جای نشست | مگر آید بر او دل در دست

وگرت نیست وقت و نیرو | بعزیزان خویش قل پیرو

در سفر و فوائد آداب آن

چو نداری ز خود سفر کردن | بایدت در جهان گذر کردن

تا به بینی نشان قدرت او | با تو گوید زبان قدرت او

کای پسر خیره دان که می‌بینی | اندرین خاکشان به پیکنی

همه پیش از تو بوده اند بزور | این کشان میروی تو تیز بگور

چو در آمد اجل زبون گشتند | ملک بگذاشتند و بگذشتند

مکن اندر زمان هستی خود | سفری در زمین هستی خود

تا بدانی که کیستی و که | ز چه چیزی و چیستی و چه

چو نداری بپای روح سفر | بایدت در جهان چو نوح سفر

بدر ای حکیم فرزانه | بر نشاید نشست در خانه

چند در خانه کاو و دو کنی | سفری کن که مایه سود کنی

نشود مرد پخته بی سفری | تا نکوشی نباشدت ظفری

چون توان بر و انقد درویشان | چون بدریوزه از در ایشان

پای خود پی کن و پس رهسپر گرد	عجز پیش آر و در بدر میگرد
تا مگر بر تو او فتد نظری	بر بابی ازین میان گذری
سفر مال همچو دزد بود	سفر حال اجر و مزد بود
به زمینی سعادتی دارد	هر رهی رسم و عادتی دارد
در طلب گر تو پاک باشی و حر	همچو دریا شوی ز معنی پر
هر رهی از امانتی باشد	هر بگامی نمایشی باشد
با ادب رو که نیکخواه تو اوست	در سفرها دلیل راه تو اوست
بردباری کن و قناعت ورز	تا ز دولت قبول یابی و ارز
گر نهان میروی براه ازغاش	چو توکل بر اوست خوش می باش
جو خضر و با دولت خلیل شود	راه را بهترین دلیل شود
در مقامی که آشنایی نیست	بهتر از عقل روشنایی نیست
بنگر که چه آب و دانه خوری	بی ادب سیلی زمانه خوری
مکن اندر روش قدمهاییت	تا بیاری سبوی از آب درست
در سفر چون پی شکم گردی	زنگ صد رو همتشم گردی
چون قلندر مباش لوت پرست	کاسه از معده کرده کفچه ز دست

هر و پای ار تهیست غم نخورد	شکم ار پر نشد شکم بدرو
کی بداند قلندر گنده	که بدوزخ نشیمنی بر کنده
گر شکر در دهان او ریزی	زهر قاتل شود چو بر خیزی
سفر این کسان چه گرد کنند	بجز از پای و سر که درد کنند
پیش ازین هم روندگان بودند	عشق را پاک بندگان بودند
که بجز راه حق نرفتندی	در پی جر و دق نرفتندی
بمجاور فتوح دادندی	ز نفس قوت روح دادندی
گوشه داران ز مقدم ایشان	شاد بودند از دم ایشان
ز بختی پایشان بهر حرکت	بر زمینی زمین صد برکت
رنگ پوش دروغ چون پر شد	عقد خر مهره رشته در شد
خلق دریافت زرق سازیشان	حق نمایی و حقه بازیشان
نام تلبیسشان لسانی رفت	که کرامات وه بیانی رفت
بر روش چون گناه کار شدند	همه در چشم خلق خوار شدند
تا که شد زین طامات انگیزان	خون درویش پاک رو ریزان
گشت کار طریقت آشفته	شد جهان از مخبروان رفته

زین گجولی کجل سپری چند ند — که بریش جهان همی خندند
عیلی خرقه و عیل خواره — همچو زنبور پیشه آواره
موی خود را وراز کرده بزرق — کرده آونگشان چو مار از فرق
رند و رقاص و مارگیر همه — زرق سپاز و زنخ پذیر همه
درم اندر کلاه خود دوزند — خلق را زرک همت آموزند
وز فنشان آتش یخ پی خوردن — و تر و سنت قدح تهی کردن
جمله کی خانه سوز و آتش باز — آتش خویش را نگشته براز
خاک از ایشان چگونه مشک شود — که بدریا شوند خشک شود
از مو پس حلقه در زد گرچه کنی — هرچه یابی بحق در چکنی
نفقت از خلقه کی پذیرو پند — در شهوت ز راه خلق به بند
حلقه در کیر و حقه پر معجون — این بود دیو اکرشت در کون
این بدان گفتمت که قید پیست — صاحب زرق و مکر و شید پرست
تا بدانی وز تلف نکنی — تنخبر سر درین علف نکنی
و کرا و تیر را بیک دو وپست — بنوازی همه از بزرگی تست
تا زکردار خود خجل نرود — و ز عطای تو تنگ دل نرود

اکردل

نتوان ریختشان اگر ورزند — که دران زرق رنج پرورند
گرچه در فقر نا درستانند — چه رکیشان بده که چستانند
با کرامات نیست شعبده راست — تو تمسی کن تفرجی که رواست
بر کهنشان چو راست گردم جنگ — هم نخواهم بقدر عذر درنگ
مسک لولی نه لایق جیب است — روستایی که میخرد عیب است
از تو بود این خطا نه از وی بود — چون نپرسی که در خطا کی بود
ترکان کول و کلبه پر سپار — تخت و خام جنس یکی در چار
صاحب زرق هم دکان دارست — هر مریدیش پیست سمسارست
این یکی گویدت که شیخ ولیست — وان دگر گویدت که بی علیست
وانکه یک لحظه خورد و خواب نیست — وین که در خانه نان و آبش نیست
وانکه وی شب همه برد نماز — وانک تا شام رفت و آمد باز
میفروشند و می خورند اورا — وین خران بین که میخرند اورا
این سخن چون بجاست میگویم — گرچه تلخست راست میگویم
گر بشیرینی شکر نبود — آخر از بانک تلخ تر نبود
سخن راست گوش باید کرد — گه کهی تلخ گوش باید کرد

در حضور دوام حیا با نفس

پرهنر بی‌ادب مباش و سرگردان   که شبابت سیرت مردان
خویشتن‌دار باش و وحشت آیین   گر نپاید ز تو نظر زدو آیین
قدم اندر زمین منه جز راست   کاسمان از نظر بجانب تست
کوش تا پیچ و بوم نزنی   بر زمین چند اقدم نزنی
حوری ز رحم باش و آهسته   تا نگردند خاکیان خسته
از تو موری اگر بیازارد   پشت از آن حشر باز آرد
چون صغیر و کبیر هست معاف   و صغایر قدم منه بگزاف
خرده راکش تو خرد می‌خوانی   چون به پرسش رسد فرو مانی
مکن آزار خلق و کور مبین   با سلیمان چه گفت مور ببین
بر ضعیفان روا نباشد زور   چه ملخ باشد آن ضعیف چه مور
چون نقیر از حساب خواهد بود   شاید از مور نیز خواهد بود
مرغ را دانه داد و دانه بنشیند   منطق الطیر عاشقان است
ای جوان حاضر تو پیرانند   با ادب رو که خرده گیرانند
هر که او از گذشته یاد کند   با دل خود بشرم داد کند

شرم دل را شکسته دارد و تن   شرم پستاندت ز ما و ز من
هر که را گرد شرم از دو دوری   بدرد پرده‌های مستوری
شرم باشد بلاف نگرایی   بحدیث گزاف نگرایی
هر که داند خدای را حاضر   چشم او از حیا شود ناظر
نکند هر چه عقل نپسندد   در باطل بخود فرو بندد
شرمت از فکر عاقبت زاید   وز دوام مراقبت زاید
مردمی چیست چشم پوشیدن   پهلوانی بخیر کوشیدن

سخنی چند در سبیل موعظه

صرف طاعت کن این جوانی را   بشکر آن وز ناتوانی را
عاقبت قلبی گرد نانهاده مگرد   گر جهان جز نصیبه نتوان خورد
در دل خود مکن چه بد را جای   ز اندرون زنگ بغض و کین بزدای
سلطنت چیست تن درستی تو   پادشاهی بی‌نظیر چستی تو
گر دل آمن و کفاف بهست   ملکتی قاف تا بقاف بهست
رنج و سختی چه پیش کر باشد   کفش پیش بار خر باشد
نظر از پیش و پس دریغ مداد   آنچه دانی ز کیش دین بخداد

چشمهایت تیره خانها تاریست
هرچه وانسته زپس پنهان
نیکی ار در محل خود بود
وز بدی آنچه او بجای خود است
هرکه خود را نخواست کوچک و خورد
حکمت نیک و بد چو در چیست
هرچه ورزش کنی همانی تو
مهر محکم شو و زخوش خویی
خلق خوش خلق را شکار کند
هزل آهیت زرخ فرو ریزد
دل بجانان من که جان ببرد
آنکه عیب تو گفت یار تو اوست
دوستی از در هنر بیده مجوی
چرخ رام تو گشت و دورانش
کف خود را بداد و عادت کن

گر چراغی و را آوری یارست
وسپت و پستش بدیگری برسان
نظم خوانندش ار چه بد بود
عاقلش عدل خواند ار چه بدست
با فرومایگان ستیزه مبرد
عیب کردن ززیرکان عیب است
نیکویی و زر اگر توانی تو
دوستی کم کند زرش رویی
صفتی پیش ازین چه کار کند
از فزونیش دشمنی خیزد
شهوتت مغز استخوان ببرد
وانکه پوشیده داشت رسوا اوست
پرده داری زپس دریده مجوی
گوی خیری ببر زمیدانش
دست در کیسه سعادت کن

ماه گردون که این کرم دارد
هم بانگشت مینمایندش
آنکه ماه و زمین بود نامش
وز پیش روز و شب دعا گویند
بجز این خورد و خواب و خیز و نشست
چون مزاج هوا تبه شد و آب
حل و عقد نیست و تدبیری
پند ما گوش دار و شاهی کن
خود و فانیست در نهاد جهان
خود چه محتاج قیل و قال منست

میکند بذل تا ورم دارد
هم بخوبی همی ستایندش
چون به پسندند مردم الغاش
سال و مه مدحت و ثنا گویند
مرد را منهج طریق چیست
احتما باید از طعام و شراب
چه نشینی بساز اگر پیری
ورنه رفتیم هرچه خواهی کن
مگر اندر دماغ باد جهان
این سخنها گواه حال منست

قضا

حال و کار جهان خیالاتست
هرچه هست اندرین جهان خراب
تو همه اینها در آب می بینی
ماتمت سور باشد اندر خواب

نظری کن باین چه حالاتست
نقش او بازگونه بینی از آب
یا خود او را بخواب می بینی
گریه شادی و خنده غم دریاب

تا چنین زنده‌ای تو در خوابی	چون بمیری تمام دریابی
هر که پیش از اجل تواند مرد	بچنین پی از آن تواند برد
هر چه را نیست بر خرد بنیاد	پیش دانند باد و باشد باد
گر تو جانی غذای جان می‌جوی	ور تنی آب و آتش و نان می‌جوی
پر خوری زین شراب مست آیی	خفته و بیخبر بدست آیی
آنکه آمد ز راه عقل بدر	خوردن گاو کرد و خفتن خر
وقت او صرف روز در شاخی	مار آسا صرف دمی بسوراخی
روغنش در چراغ کم گردد	پشتش از باد خرزه خم گردد
هر دمی دلبری همی گیرد	تا که از دردشان فرو میرد
مرگ از این نوع زندگانی به	نام این قوم خود ندانی به
چه وفا خیزد از تتار چلب	یاری از روشنان چرخ طلب
حاصل از تار زیست جز تیزی	وز چلب جز خرابه و نالیزی
خلق را روی در کمالی هست	بجز این خورد و خواب حالی هست
تا زبان تو این و فعل آنست	روی این راز بر تو پنهانست
چونکه شهوت شود همراه آزت	هر سوی غضب شود بازت

برفروزد غضب روانت را	ببرد خشم خلق جانت را
غضبت روی دل سیاه کند	شهوتت مغز جان تباه کند
غضب و شهوت از میان بردار	کام خویش از عروس جان بردار
نطفه را که پشت وا دهدت	رایگانش مده که بار دهدت
اینچنین نطفه را تو برخیزی	زود اندر مشیمه‌ای ریزی
بود اندر مشیمه یکچندی	بدر آید چو توده فرزندی
چند روزی بناز دارندش	ز آتش و آب باز دارندش
پس از آن همچو سرو بالنده	نوجوانی شود سپه کالنده
آتش شهوتش بلند شود	بزن و بچه پای بند شود
سر و ریشی ز روغن طرازد	من و مایی ز خویشتن سازد
میرد او چون سگان نخجیری	اینچنین با خجالت پیری
ضعف پشتش نشست فرماید	بس تن های دوست فرماید
مدتی اینچنین بسر گردد	رحمت دختر و پسر گردد
زن ازو سیر و بچگانش هم	همه در قصد مال و جانش هم
بدعای خود و دعای کسان	برو از این سرای بوالهوسان

زود بر تخت نشانندش / بر سر حرزه دوانندش

بنهندش بخاک و باز آیند / بر سر مال او فراز آیند

خانه را غارتی در اندازند / بشبی جمله را در اندازند

این چپابی که چند مظلمه برد / آن فغانی که از چه زود بمرد

گور پر مار و خانه پر کژدم / خواجه در دام گفت و گوی از دم

بهر آیند مالکانش زود / که بگو تا ترا خدای که بود

در سوالش گشند و در مانند / چون سخن را جواب نتوانند

آتش خشم بر فروزانند / در شب اولش بسوزانند

بودن و رفتن چنین چکنند / بچه کار آید این و آن چکنند

جاهلانی که کار زنان کردند / وین دو دنیا چنین زیان کردند

چند ازین رنج و چند ازین خواری / بهر چیزی که زود بگذاری

دل دهندگان بدست آور / بر ستم پیشگان بکشت آور

گرچه این جمله عرف و عادت بود / لیک سرمایهٔ سعادت بود

چو مؤدب شود بانجام رد / این سعادت طلب تواند کرد

پیش ازین سالکان غواصان / راه را بر تو کرده اند آسان

راه

راه ایشان به پیش که چون رفتند / بچه نوع از جهان برون رفتند

کام بر کامشان نه تو میرو / روز راحت مبین و شب مغنو

در طریق پاجنت و فنا / نتوان رفت جز برنج و عنا

این سخن گر دولت هراسان شد / ترک دنیا مکن که آسان شد

حکایت

آن شنیدی که شاه کیخسرو / چون بمعنی بیافت ملکی نو

کار این تخت چون و چیست بداد / نیستی جست و هر چه هست بداد

در پی شاه هر کسی بشتافت / بر پی بگشتند و کس نشانش نیافت

پادشاهی بدان توانایی / با چنان علم و عقل و دانایی

نیست بازی که بهر نگاری رفت / که ز تختی چنان بغاری رفت

تا کسی برکهر نیارد پیت / نتواند کبود مهره بگسیت

آن کسانی که در هنر کوشند / خویشتن را ز النظر پنهان پوشند

راه معنی بآب و زین نروند / جز بدل در طریق دین نروند

چند در بند فربهی باشی / پر مشو گر ز هنر تهی باشی

این گروهی مغفل سایی / نتوانند با تو هم رایی

دست آزاده بچنگ آور　　روی در روی نام و ننگ آور

کو برون آ ز روز غم قابت　　برکشا دیده دور دیده از خوابت

چو ازین خانه میروی بدرست　　بطلب راه را رفیقی چست

تا نگوید چو باز پرسی راست　　کاندرین راه منزل تو کجاست

این ره با طبیعت پر زجر و درخت　　از پس و پیش چند منزل سخت

اولش مهد و آخرش تابوت　　و میان چیست دعوی خرقه و قوت

خواهی اطلس بپوش و خواهی دلق　　با خدا باش در میانه خلق

بحضوری مباش و بی تقوی　　تا نیابی ز جام ما ذوقی

بگذر از ریش و سبلت و پشمی　　که تو آن نیستی که می پشمی

گرد سر در نگر چون گولان　　درج شو در حساب معقولان

گرچه کارت بجای خود نبود　　هیچ فارغ مشو که بد نبود

در صفت شیخ و مرشد

شیخ را علم شرع باید و دین　　حکمی کان شود درست و متین

باید و دین

نفسی طیب و دم مسیحی　　سر و مغزی منزه از خشکی

بوده در حکم مرشدی ز نخست　　برده فرمان اوستادی چست

فارغ

فارغ از بحث و قیاس شده　　در نهان آدمی شناس شده

در ولایت بسی پسند شبانی　　برنشسته ز روی آگاهی

نه ز رد حسنی دلش رنجه　　نز قبول کسی قوی پنجه

نه کسی را گرفت بر کارش　　نشکنی در فنون کهکارش

گشته بیزار از کتاب و ادبت　　طالبان را ز سعی بی منت

وقتشان بر سر زبان خواند　　کی خدا خواهد و خدا خواند

روح بر عرش و جسم در زندان　　چهره او گشاده لب خندان

اگرش مال کم شود شادست　　ور گر افزون شود برش بادست

دین او در جهان چنین باشد　　جز غم شهر خویشتن باشد

شهر بشهر با نیاک روی　　بازوی او بشرع و عقل قوی

دل او از ریا به پرهیزد　　نور رخش از نور کبریا خیزد

گرچه داند فلک فراخور او　　دم بدم حاضر آور و بر او

شغل او بحث و شیر و بود　　کار رخشش ارشاد یا حضور بود

روی او هیبت و وقار و بها　　خوی او خلق و لطف بار و بها

این کسان بازو صیت بساط نهند　　وان دگر ما مگس پس هیرانند

بچنین هر دو چون شاید داد … که جوان را کند ز بند آزاد

در باب توبه

تو برا شهوت و غضب یار است … هر زمان توبه ایست در کار است

شستن جان و تن ز ظلمت عار … نتوان جز به آب استغفار

توبه صابون جامهٔ جان است … توبه زیب چراغ ایمان است

دست وقتی به توبه وا ببرد … که ز اوصاف بد توانی مرد

تا دلت را ز غیر او زنگیست … پیش راهت ز شرک سنگیست

بهر هست داوری که توبه کردم زود … هست داوری دل بد او چه سود

توبه کان تن کند نمازی نیست … کار بی دل مکن که بازی نیست

هر که در توبه پایدار آمد … ور دگر ز کهف سوار آمد

عادت خواجه ترک عادت نیست … هوسی دارد این ارادت نیست

تا که در لذتی بده هوا وش … چو گنا گشتی مکن دگر یاد وش

گر نه گشتی چرا لش عیان نی … کودکی باشد این پشیمانی

بر کند بیخ جمله کاشتها … التفات تو با گذاشتها

از گنه چون به توبه کردی دور … خاطر تو با لذت گنه نور

توبه

توبه از خود کنی تو چست آید … توبه کا یزد و ز بد درست آید

از گنه توبه کن ز طاعت هم … طاعتی کز ریا شود محکم

بر تو چون … شد از خللها دور … از محبت بدل در آید نور

توبه اول مقام این راه است … آخرینش محبت الله است

در مقامی چو هر درست آید … در مقامی دگر درست آید

توبه با سلوک این هنجار … همچو پرهیز دان و دارو کار

گر نه پرهیز بر نظام بود … ماده ناپخته خلط و خام بود

در … حالت ز خوردی دارو … راست کن کور در پس بازو

خانه چون تیره و سیاه شود … نقش بر وی کسی تباه شود

در زمین که خار و خس کنداشت … تخم در وی کجا توان کاشت

حق پرستی نظر به غیر مکن … کعبه دیدی گذر به دیر مکن

خرقه تو پوشی به ترک عادت کوش … ور نه خمار باش و خرقه مپوش

ترک این توبه کن که می خوردن … به زنی کردنیت و قی خوردن

توبه [illegible] بیخ در بر یا نی … چنین توبه ره کجا دانی

بیخ [illegible] توبه ادراک [illegible] … [illegible] اردر د ساز و توبه گریه آه

بازگرد از در هوا و هوس / بطریقی که شکر بی از پس

نه که چون توبه از گناه کنی / باد پندار در کلاه کنی

که چو وادم تو به خود را دست / شم از آتش جهنم رست

تا تو بر آز و هوا سوار شوی / نه پسندم که توبه کار شوی

دست و چهان هم با مردان / دست و اوی مباش سرگردان

در میان و زعهد ایشان دست / کانکه این عهد را شکست

شیخ شیرست تر و شیر مرد / چون نداری هنر دلیر مرو

سپهرست این که میدهد پیرت / چون پسندا حستی نه تدبیرت

پیر راه ارچه پیرزن باشد / بر دل تیره تیرزن باشد

توبه آنرا بن که دل دارد / ورنه شرف و اترا خجل دارد

دست بیمار در مکیم بهشت / گر نهی بر نبض می نهی انگشت

پر بتقلید توبه کار شدند / که جهان رند و باده خوار شدند

بکشتی چند کس اندرین کوه ما / که به مخمور و رمیده هی خر ما

در ملامتن دیگر

ذکر بی فکر علم بی عملست / دل بی عشق چشم پلیست

ذکر

ذکر در دل چو جای گیر و نشست / بانگ خواهی بلند خواهی پست

آنکه نامش همی بری شنواست / گر نداری فغان و نعره رواست

تو انش سپاس گرانست / حاضرش می شناس دگرانست

لال گردی ور گنگ از آن وانی / ور ندانی گرا همی خوانی

آنکه او را نه آشنایی تو / بکدامش زبان ستایی تو

هیچ دانی که رویت اندر کیست / چو ندانی خروش بیهده چیست

دل غایب ببانگ محتاجست / گر چه حاضر شود بمعراجست

چو دولت بازبان نشد هم عهد / زشت باشد بذکر کردن جهد

یار باید دل و زبان باهم / تا توان زد ز نام پاکش دم

دل چو پر نقش رنگ باشد و بوی / بر زبان هرچه بایدت میگوی

در ترک و تجرید

بی درم باش ارت سر دینست / کاولین گام عاشقان اینست

این ده و باغ و تخت و زن تا تو / غول راهند و غل گردن تو

غل و غول این چنین گذاشته / داشته چون بوند داشته

دل که وحدت سرای این راهست / پاک دارش که خلوت شاهست

روی دل جز در آن یگانه مکن / مرغ دل بی هوای دانه مکن
در و دیوار در شمار تو اند / انجم و آسمان بکار تو اند
با تو گویان زبان سر دریغ / که بدنیا چنین مشو عرتیغ
چند ازین نیستی و از پستی / ازل انداز ابد زن و رستی
خر در انبار و سوزن اندر جیب / چون روی در سراچه لاریب
تا ترا در تو شیشه در بار است / از تو تا دوست راه بسیار است
ره که باید بپای جان رفتن / با چنین بار چون توان رفتن
تو دل خود چو ده خراب کنی / که در و سنگ و خاک و آب کنی
نام او چیست جیفه مردار / گر خورد جیفه جز سگ کفتار
تا تو داری جز پرستی خود / میل داری به بت پرستی خود
مرد از آز راستن تباه شود / سینه از خواستن سیاه شود
عارف کرد کار زر چکند / ولی الله بار و خر چکند
در جهان داو بندکیش نداد / که زبند جهان نگشت آزاد
مرغ او آشیانه کی سازد / مور او کی بجانه پردازد

فایده در جوع

تو تنی دل ز عقل و جان باشد / تو تنی تن ز آب و نان باشد
خانه خالی بود حضور دهد / تن خالی فروغ و نور دهد
صیقل نفس چیست کم خوردن / آفت عقل نفس پروردن
بهتر از جوع پردلیلی نیست / بجز این آتش خلیلی نیست
آتشی کو بهار و لاله دهد / ترک این سفره و نواله دهد
گر ترا ملکت آرزوست بجوع / نرسی جز بپای مردی جوع
رای روشن شود ز کم خوردن / بهر خوردن چراست غم خوردن
عود و چنگ جهان که بر ساز ند / از درون تهی خوش آواز ند
عیب صوت الحمیر میدانی / بر سر سفره خرچه میرانی
شکمت پر شود بخار کند / به دماغ تو تکند کار کند
بگریزد فرشته از سر تو / غول و دیو اندر آید از در تو
از خورشها شکم تهی بهتر / در حلال است نیز کم بهتر
آز را تا بهشتم شکم یابی / کام یابی ولیک کم یابی
تو نه از بهر خوردن آمدی / گرنه بی کار کردن آمدی
راه دنیا ز بهر رفتن تست / نه ز بهر فراغ و خفتن تست

هر مستیت کند شراب تو است وآنچه بیهوشیش کرد خواب تو است
نان اگر پر خوری کند پستی کم خور ای خواجه وز بلا رستی
ور چرا میل آن طعام کند که حلال ترا حرام کند
گندم و گوشت خون شود در تن خون منی گردد و منی روغن
آتش شهوت اندر آن افتد فتنه در میان ران افتد
تو ز اسبب روزه ماهی بر کسی هر دم از جگر آهی
عارفان ماه خویش سال کنند روزه گیرند و شب وصال کنند
تا نمایند روی وصل تمام پختگان را وصال نیست حرام
آنک از پیش کرد کار خورد با تو چون هر شبی دو بار خورد
تو که هم شام و هم سحور خوری ره بآن روزها چگونه بری
با چنان خوردن و چنان آروق کی بری رخت روح بر عیوق
عارفان از روزه در شب قدر شود از فیض نور چهره بدر
تو بروزی هلال عید شوی هور بماهی رسد قدید شوی
تو شکم بوده‌ای از آنی نیست جان و دل باش تا که باقی چیست
هر که زورش بفربهی باشد چو شکم شد تهی تهی باشد

تن

تن چو خون ثقیل سنگ آید دل ز بار بدن به تنگ آید
ور تن این باد و ناخوش کنج چون کند از چراغ راز نج
سر و مت بوی بر دماغ زند همچو بادی که بر چراغ زند
روح خود زنده کن که باغ تو است خردت کاتش چراغ تو است
شکم پر ز هیچ را چه کنی روده پیچ پیچ را چه کنی
تو ز کم خوردن و ز کم خوابینی یابی ار زانک دولتی یابینی

در صفت بیخوابی

عز ناخفتن ار تو پستی کس نص یا ایها المزمل بس
شو از آب چشم و بیداری بر زبان چشمه سخن جاری
خواب را گفته برادر مرگ چو بجنبی همیزنی در مرگ
دل شب زنده وار زنده بود قالب خفته سر فکنده بود
خواب خون را بدن فسرده کند زندگان را برنگ مرده کند
جز شب تیره نیست آن ظلمات که در او یافتند آب حیات
نشود آب زندگی ریزان مگر از دیده سحرخیزان
شب ما تیره و دراز بود کار ما گریه و نیاز بود

گر حریفی خوشی بروز آور　　رخ در آن یار دلفروز آور

ور نه هم عود ما بر آتش کن　　شب ما ناخوشست شب خوش کن

دوست بیدار و دشمن اندر خواب　　فرصت اینست فرصتی دریاب

منگر اندرین جو اسپ جسمانی　　دشمن این دو پستان که میدانی

تو در آن کو هزار خریداری　　نرسی جز بنور بیداری

گنج گیران بکنج روح رسند　　شب نشینان بدین فتوح رسند

مردم چشم شب نشین را نور　　از در عزلتست و فکر و حضور

در خاصیت گوشه گرفتن

خوبرویان چو رخ نمی پوشند　　عاشقان در طلب همی کوشند

یافت عنقا بعزلت و دوری　　قاف تا قاف نام مستوری

هر که او عزلت اختیار کند　　دست با دوست در کنار کند

خنک آنکس که او برید از خلق　　دامن و روی در کشید از خلق

کار را گر با خدات خواهد بود　　این تعلق بلات خواهد بود

طفل معنی بکام پرورده　　نشود جز درین پس پرده

تا تواند میان انبوهی　　روز و شب در عذاب و اندوهی

گرگ آزاد و ریسمان در حلق　　کیست خلوت نشین دل با خلق

دل مخوان ای پسر که دل بود　　آنکه در چاه خلق گول بود

چو بخلوت روی مبر با خویش　　فکر اسباب دور کن از پیش

مادگیش که در برو بستند　　مردم او راز با مهار بستند

خود ز عزلت زیان نه بیند کس　　گر خموشیست سود عزلت بس

در زهد

زهد آن باشد ای سعادت خوی　　گر متاع جهان بتابی روی

روی در فضل بی نیاز کنی　　پشت بر فضله مجاز کنی

بر فرازی ز فقر صرف درفش　　زان تو چه کلاه سازی و کفش

نبود چون ز زهد گیری رنگ　　حاجت اربعین و خلوت تنگ

هر که او زهد را حصار کند　　تیر شیطان بر او چه کار کند

زهد چون قلعه ایست پاس ترا　　قفس آهنین حواس ترا

قلعه را در مساز بی بارو　　احتمی باید آن یکی دارو

چون شد از زهد گردنت باریک　　نیست محتاج خلوت تاریک

خویشتن را از آن درین بازار　　بس همی گیر جمله در بازار

زاهدی جز حلال کم نخوری — پر بود کان حلال هم نخوری
هر که از زهد پرده دار شود — محرم سر کردگار شود
زاهدی ترک مال و جاه بود — ترک چون بر شود کلاه بود
گر همی خواهی این کلاه بلند — کمر بندگی و طاعت بند
هر که او راست دیده و زرق نکرد — این کله را ز تاج فرق نکرد
تاج را لا فرست و روی خاص — دو را این تاج نیست جز اخلاص

در اخلاص

بر ریا روی در خدای مکن — پیش یزدان بزرق جای مکن
هر نمازی و طاعتی که تراست — بو ریا بی نیاز دار برپاست
دگری خواه باش و خواه مباش — خصم چون دید گو گواه مباش
بر تو زیبا نمود کرده تو — چون نه دیدی که چیست پرده تو
آنچه یاقوت گفتیش میناست — چه هنر روشنی که جوهری پنهانست
بر تو پوشیده و خرده چندست — که از آن جمله کار در بندست
زان غلطها چو پاک شد راهست — نبرد دیو فتنه در چاهست
طاعت خود ز چشم خلق بپوش — زان مکن یاد در عزونی کوش

چون بطاعت نگه کنی گفتست — عاشق خویشتن چنین مردیست
غیر در دل مهل که راه کند — که چو ایزد در او نگاه کند
اگر از دیگری اثر یابد — روی صلح از دل تو بر تابد
نیست اخلاص جز خدا دیدن — گردون کار و کار نادیدن
تن بطاعت چو خو پذیر شود — در وی اخلاص جای گیر شود
چون شد اخلاص را نشانه پدید — نور صدق آید از میانه پدید
نفسی جز بیاد حق نزند — جز بفرمان او نطق نزند
از خود و دیگری خلاص شود — در ره از بندگان خاص شود
طاعتی را که بی ریا بنیاد — تهی جمله باد باشد باد

در توکل

یاری از غیر حق نه از دینیست — حق ایاک نستعین اینست
چون تو این نکته را نمیدانی — هر دم الحمد را چه میخوانی
عاشق دوست یاد نان نکند — گر چنین دوست کس زیان نکند
چون توکل بکن مگوی از غیر — روح در وی کن بتاب روی از غیر
آنک ز اسباب در غرور افتد — از توکل عظیم دور افتد

از تصرف مباش سرگردان ، به تو گیر پناه چون مردان
گر کشی سر ز پند کی باشی ، گر کشی باز بند کی باشی
خواجگی سر به جمال خویشت ، بندگی ابتهال و بار کیست
تو چه دانی که سود تست اندر چیست ، تنگی و نیک بودت اندر چیست
گرچه در وقت خشم و کینهٔ اوست ، مدد و اینت از خزینهٔ اوست
تکیه بر خنجر و سپاه مکن ، جز به بازو بکس پناه مکن
یاریت او بس هرچه در مانی ، این سخن بشنو از سنائی
از طهارت سلاح و مرکب ساز ، خود و جوشن ز طاعت و ز نماز
اهل این راه روی صبور شدند ، وان دگر عاجزان ز دور استند
سر تسلیمشان فرو رفته ، ذوق معنی بجان فرو رفته

در صبر و تسلیم

زهره از بلا هلاک شوند ، بیلا از گناه پاک شوند
تو تسلیم در عاشقی پاک باش ، چه بلا از دوست با بلا خوش باش
هر کرا آشنای خود سازد ، ببلای خودش در اندازد
این بلا سنگ آزمایش تست ، محنت آیینهٔ نمایش تست

تا به پند گر جست مایهٔ تو ، در محبت کجاست پایهٔ تو
چه شکایت کنی ز مردن طفل ، کار نا کرده جان سپردن طفل
حکمتی باشد اندر آن ناچار ، زانکه عادل بعدل سازد کار
حد عمر از سه قسم نیست برون ، آدمی را بسه اسم نیست برون
کودکی و جوانی و پیری ، چون از این بگذری فرو میری
ساخت یزدان بصنع خود دو سرای ، و اندر آن کرد نیک و بد را جای
جان پیران پس از جدایی تن ، هر یکی راست منزلی روشن
که جز آنجا که سفر نکنند ، چون بدانجا رسند گذر نکنند
هم چنین روح هر جوانی نیز ، منزلی دارد و مکانی نیز
تنفسی زو دمی نه پیوندد ، آن یکی که بدان دگر خندد
طفل را نیز همچو پیر و جوان ، چون سر آید بحکم غیب زمان
هر و نشکر و بکم سالی ، تا نباشد مقام او خالی
کار صنع اینچنین بکام شود ، پادشاهی چنین تمام شود
دل در این دختر و پسر چه نهی ، تن در آشوب و درد سر چه نهی
چکنی اعتماد بر فرزند ، چو نداری که عمر دارد چند

ای که داری تو این منی و پشت ‌ ‌ ‌ چون زنی بر حروف او انگشت
نتوانی تو کین منی داری ‌ ‌ ‌ گر زمنی یک مگس پدیداری
باغبانی تو فرزند و بوستان ‌ ‌ ‌ سعی کن در عمارت بوستان
مالک باغ را خراب کند ‌ ‌ ‌ باغبان کیست کین عتاب کند
گفت کامی بران و راضی شو ‌ ‌ ‌ بنوکی گفت مرد قاضی شو
هر دو کون از حکم او یک جو ‌ ‌ ‌ زین چه گشتم که رایت بیرون شو
تو چه دانی که مرگ طفلان چیست ‌ ‌ ‌ و آنک روزی دهد بطفلان کیست
وز پدر طفل او بستاند باز ‌ ‌ ‌ کس نداند حقیقت این راز
هر که او در فراق فرزندی ‌ ‌ ‌ اندرین خانه سوخت یکچندی
شرم دارد در آن جهان جبار ‌ ‌ ‌ که بسوزاندش به دوزخ و نار
زانکه نالی که اوست خواهد داد ‌ ‌ ‌ هم بباد نال و هر چه باد آباد
خاص را در بلا بدان سوزد ‌ ‌ ‌ تا دل عام را بیاموزد
کاو ببیند کی چگونه بود ‌ ‌ ‌ چیست کین هر دو را نمونه بود
ز بلا سی می شود دو راه بدید ‌ ‌ ‌ صورت طاعت و گناه بدید
بر تو نیک و بد آشکار کند ‌ ‌ ‌ تا تغافل تو با تو کار کند

خانی زکان

صفت دل

عرش رحمان دلست اگر دانی ‌ ‌ ‌ دل باقی نه این دل فانی
دل باقی محل نور خداست ‌ ‌ ‌ دل فانی ازین محله جداست
ز آسمان گر بپیش او ز خاک ‌ ‌ ‌ به از آن کت بیفکند دل پاک
شاهد دل که نامش ایمانست ‌ ‌ ‌ در پس هفت پرده پنهانست
دل ز معنی کند طرب سازی ‌ ‌ ‌ تو بدر پستار و سر چه می بازی
لیس فی جبتی بیان و است ‌ ‌ ‌ لی مع الله وقت از آن دلست
هم دلست آنکه گفت سبحانی ‌ ‌ ‌ جان نیارست گفت اگر دانی
جان که بر پای قید تن دارد ‌ ‌ ‌ بچه یارای این سخن دارد
دل نداری ز جان چکار آید ‌ ‌ ‌ جان بیدل چه در شمار آید
از تن و جان خود جدایی کن ‌ ‌ ‌ دل بدست آور و خدایی کن
با علی عشق و دل چو یاور بود ‌ ‌ ‌ در چنین فتحها دلاور بود
در خیبر بدست نتوان کند ‌ ‌ ‌ دل تواند دلی اندرین دل بند
دل بغیر از حضور نپذیرد ‌ ‌ ‌ پچه ور شش کنی فرو میرد
آن دلی کز ملک بتنگ آید ‌ ‌ ‌ نه عجب کش ز دیو ننگ آید

نقش دل کمن که آلبست او / کل همانش که آشنا پست او

در دولت هر چه جز آگاه بود / گر فرشته ایست غول راه بود

دل عارف محل ایمانیست / جای اسلام قالب جانیست

سر ایمان که هیچ در هیچ است / گو نه تصدیق دل بود هیچ است

در حالت عشق

هر که عاشق نشد تمام نگشت / وانکه در عشق پخت خام گشت

همسر عشق شو که یار اینست / در پی عشق رو که کار اینست

عقل ورزی ز کار سرد شوی / عشق ورزای پسر که مرد شوی

میل صورت بشهوت و هوس / میل معنی بعشق باشد و بس

عشق خواند ترا العالم محو / عقل گوید ز فقه و منطق و نحو

عشق بر هیئت کام سوزنده / ور نگاهی تمام سوزنده

عشق را روی در هلاک بود / هر کرا عشق نیست خاک بود

تا ز هستیت شمه بر جاست / نتوان راه عشق رفتن راست

بنده رنج باش و راحت پس / دمبدم عشق خوان و فصاحت بس

مرد عاشق ز عشق گویا شد / گل بچمن کو ز گل چه بویا شد

آسمانها بعشق میگردند / اختران نیز در همین دردند

عشق جام تو و شراب تو بس / عاشقی محنت و عذاب تو بس

گر چنین بوت خالص آید مرد / نرسد وز خش و واپس گرد

گرمی از عشق جوی اگر مردی / هر که عاشق نشد زهی سردی

دلبری جوی و پایبندش باش / آتشی بر کن و سپندش باش

عشق داری و پای جستن نیست / همنشین دست یار گیر بدست

هر چه در خط و در بیان آید / دست بیگانه در میان آید

تو که چون زر دل بدل راهیست / کان که دل دارد از دل آگاهیست

چیست گفتن چو اشک و زاری آه / قاضی عشق را بس این دو گواه

جد و جهدی بکار می باید / هر کرا وصل یار می باید

عاشق بی طلب چه کرد کند / مرد باید که کار مرد کند

در ره یار مرغ و ماش چکار / عاشقا ز اینان و آتش چکار

در عشق [illegible]

نور با جان اگر چه همگیست / با تنش نیز صحبتی نیکیست

سوی این روشنی همی پویند / این زیارت که خلق میگویند

گر ازین نور اثر ندیدی عام
استخوان را چگونه بردی نام
تن پاک از زجان جدا باشد
نه که بی رحمت خدا باشد
نافه از مشک اگر تهی سازند
بوی خوشش چون دماغ بنوازند
گل که با گل نشست خوشی یافت
بر سر آمد که قدر و بیشی یافت
مسجدی کاندرو نماز کنند
درش از احترام باز کنند
قالبی از سر نیاز و یقین
سالها سر نهاده بر خط دین
عقل را کرده بنده فرمانی
با دل و جان درست پیمانی
گرچه از دیدها نهان گردد
خاک او قبلهٔ جهان گردد
روح او حاضرست و داننده
کام هرکس بدو رساننده
تو که در حق مرده این گویی
زندگان را چه اینچنین جویی
بمقامات عارفان کن کار
بگذر از ترهات و اصلان [illegible]

در حقیقت اجابت دعا

گر دعا جمله مستجاب شدی
هر دمی عالمی خراب شدی
تا نیاید دل تو راه بغیب
دست حاجت برون میار از جیب
غیب دان جز بحضور نتوان شد
وقت چون بی حضور نتوان شد

گر دولت

گر دولت حاضر و تمنت نیست
هرچه خواهی بخواه و دستوریست
حق مستجاب آنکس راست
کز خدا جز خدا نجست و نخواست
تو بخود نزد او ندانی شد
تا نیاید بجا تو آنی شد
اوست نزدیک ورنه دوری تو
حاضر او پس که بی حضوری تو
چون در آن قرب محو کردی تو
صورت خویش در نوردی تو
دگرت لذت از جهان نبود
از تو تا ازل نشان نبود
بمحبت رسی از آن قربت
برهی از مشقت و غربت
او ترا سمع و او بصر گردد
او ترا راه و راه بر گردد
او ترا دست گردد و او تیغ
هرچه خواهی نباشد از تو دریغ
نفس او با تو هم خطاب شود
بحقیقت جمله مستجاب شود
لیک سهم افکنیت در [illegible]
که نرفت آن خطا و [illegible]
تیر چون از کمان [illegible] آید
از کجا بر هدف درست آید
تو که بازوی بی گناهت سست
[illegible] خطا خطاست درست
تا عصای تو اژدها نشود
ید بیضای تو پس رها نشود
پیش ایزد چه ره قبولت هست
پس آور بسوی بالا دست

هرچه در خط عالم او بیند | همه تسبیح امر او بیند
هر کسی را بقدر پایهٔ خویش | هست حدی که نگذرد زان پیش
کنه تسبیح او نیابد راه | مگر از لهجهٔ کلام الله
هر زبان گرچه گفت و گو داند | حق تسبیح او هم او داند
اندرین نکته چون نکردی سیر | نبری ره بسر منطق طیر
هر کرا از درش سؤالی هست | هر یکی را زبان حالی هست
ور زر و رنجور چیست یا شافی | وان بیچاره انه کافی
گر ازین در بود عمارت تو | کس نه پیچد سر از اشارت تو
هر که با نامش آشنا گردید | حاجتش سر بسر روا گردید
تا نگویی سخن مناسب حال | ن[illegible]یچ مستجاب سؤال
هر چه خواهی بقدر حاجت خواه | ها[illegible] ورو بهند بازت راه
چون فزونت و هندان تو نیست | کم نگو[illegible] ز زبان تو تنیست
تو که زر داری و درم خواهی | پر تمنا یکی نه کم خواهی
و بسازی بهر آنچ پس کنی | تا بچار و گر هوس نکنی
حال آن طفل و حالت تو یکیست | در بزرگی و خوردی ار چه یکیست

کانکه نیش و دهی شکر خواهد | ور چه سیرش کنی دگر خواهد
چو ز حد بگذرد ز فغان و خروش | بر دهانش زنی شود خاموش
این حسابت کجا شود روزی | تا ز وانسنج نیاموزی

در شرح حال اهل زمان [illegible]

همه روی زمین نفاق گرفت | مردمی ترک اتفاق گرفت
از حقیقت بدست گوری چند | مصحفی ماند و کهنه گوری چند
گور با کس سخن نمی گوید | سحر قرآن کسی نمی جوید
سحر قرآن بر آسمان بردند | نقد تحقیق ازین میان بردند
روز بد را علامت این باشد | پیش نیکان قیامت این باشد
در جهان نیست صاحب دردی | بی ریا دمی زند مردی
شرع را یک تن خلف نماند | روش سیرت سلف نماند
روی گیتی پر از صلف شد و لاف | همه زرقست و شید قاف بقاف
راستی را نشانه نیست پدید | راستی در زمانه نیست پدید
مرد معنی ازین میان دور است | بحجاب خمول مستور است
چشم اخلاص و صدق خفته بماند | چهرهٔ مردمی نهفته بماند

بی خطر نیست کار سیر امروز | دیده ور شو که نیست خیر امروز
اهل مکر و حیل بکوشیدند | بر بیا روی وین بپوشیدند
سخن صدق سر ملاف آورد | وین چو سیمرغ رو بقاف آورد
طالب چشم و گوش باش ای دل | با چنینها بهوش باش ای دل
کربسی دام و دانه بر راهست | گذرت جمله بر سر چاهست
چون نهنگند باز کرده دهان | همه در ذیل خرقه گشته نهان
تا نهنگت بکام در نکشد | وست غفلت بدام در نکشد
پر شیاد و دانه پاشیده | گرد او چند ناتراشیده
پنج و شش جا نشانده حلقه ذکر | پیر خود در افسره کشیده بفکر
تا کسی آورد ز در خوانی | تا که پا از برنج و بریانی
سخنی از درون بدر نکند | کشش تخلص بنام زر نکند
کم بری زر ز زرق نپذیرد | پر بری زود در بغل گیرد
گرچه گوید که هیچ نستانم | نپذ باز اگر دهی دانم
سخن دل از آنکه در ره این کارست | جست و جوی دلیل ناچارست
چند ازین هایی و هوی بی دردان | رنگ مردی و بوی نامردان

رنگ

رنگ مردان راه پوشیده | زیر طاعت گناه پوشیده
از برون خرقهای صابونی | وز درون صد هزار مابونی
چون بیابند نو ارادت را | کار بندند عرف و عادت را
جامه زرق بر نو زد کنند | بر دلش حب مال سرد کنند
پیر تیزش بدعوی و په گرم | تا در افتند زنان خلق بشرم
بس بر مرشد را و زند از خواب | کی به وقت میرو و دریاب
گر مریدی کجاست سفره آش | ور نداری درین میانه مباش
در دمند از دم عزیمت خوان | که دم نقد را غنیمت دان
از میانشان برون رود درویش | ناخن اندر قفا و سر در پیش
روی در روی ننگ و نام کند | از دو رو کوچه آنچه وام کند
پیر و شیخ را بهایی | با مریدان سخت پیشانی
صوفی آن سفره را فراز کشد | آستین از دو دست باز کشد
همه در هم خورد که این فرض است | خود نگوید که ما زکجا قرض است
کودکان ناشتا پدر مدیون | مخور این نان و آش خون خور خون
فقر بیرون ز از رفتت و کبود | نام آتش چرا نهی بر دود

حقه خالی و بو العجب عورست — جرم او نیست دیده با کورست
شب کس را کجا کند چون روز — پر محراب کوب منبر سوز
شیخ باید که پیسه وزر سوزد — تا از او دیگری بیاموزد
گر ندانی تو این درم سوزی — زان بهشتی چرا نیاموزی
کو بعمری چنان کتابی ساخت — بس به پیلی و رخ آبی ساخت
بکز پیل مات و رویشان — شاه را طرح داون ایشان
شیخ ما آنچنان بزرگانند — نه چنین روبهان و گرگانند
اینک اندر زنیب ایشانی — در زنیب تو اند تا دانی
که و مندت بدست و پا بوسه — که به پشت نهند پیشبوسه
که بباغ و بخانه خوانندت — گاه پیش ملک دوانندت
خواجه رنجور شد عیادت کن — به شود خرقش زیادت کن
آن نیاید بهبین که حالش چیست — وین درآمد نگر سوالش چیست
شعر خوانند تا تو شور کنی — مدح گویند تا غرور کنی
گر بهایی جز رقص پیر و شوند — ور برقصی بعیب مرد شوند
این یکی از سفر رسیده بهبین — وان سفر میکند حنین منشین

بار ثقالت ار بهائی — بهر دو و پستی ز نهانی
زان میان گر بود مریدی کم — فتقتا ربنا زکین شکم
تو چو اشتر مهار شان داده — تن خود را بکارشان داده
روز و شب چون درین بلا باشی — کی تو آیی که با خدا باشی
خاص خود شان مکن که عامند این — وانه شان پر مخور که دامند این
رو عام و قبول عامی چیست — گر تمامی تو تا تمامی چیست
از برای تو گرچه مشت زنند — گر بلغزی ترا و مشت زنند
لوت خوردی و ذله بربستی — ور بکاهی که رفتی و رستی
این جماعت بهشت می خواهند — خانه ز نقره خشت می خواهند
گر توانی تو بر گشای این بند — ور نه بنشین بریش خویش مخند
چون ندانی که این بهشت کجاست — مرد ما را چه خوانی از چپ و راست
گر بپرسیم بخود فرو مانی — نیک پرسیم تو بد فرو مانی
به تو پندار مردمان دگرست — خلق را بر دلت گمان دگرست
گر سخن با خدا بسی گویی — حکم داری بر آنچه می جویی
هر کرا بر کشی بهشتی شد — وانک را رد کنی برشتی شد

بشب و روز خواب و خوردن نیست / جز دل گرم و آه سردت نیست

در فتولت باین همی کوشند / ورنه نانت بالقمه نفروشند

بر وای خواجه چاره خود کن / رقعه در دلق پاره خود کن

زهر مارست گنج خوردن تو / وین برنج و برنج خوردن تو

آنکه کشتی که مرشدست و مفید / سپر انداخت مر او را بمرید

فارغست او ازین ستایش تو / زانکه رسوا شد از نمایش تو

میفروشی که خود بهاش خوری / سیر نی بیک ای نکو که آتش خوری

میوه تا کی خوری ز باغ کسان / چه فروغست و با چراغ کسان

وانک از خشم دشمنان بسوزد / چون رخ دوستان برافروزد

پیش ما چیست نشر این نامه / صلواتی میان هنگامه

چشم صد کون خر بخواهی بست / تا بلیقی درمیانجی وسپت

بنصیحت نکو نمیکردی / کار زن نیست خوب و بد مردی

پرشد این شهر و ده ز آفاتت / مگر ایزد کند مکافاتت

در منع تقلید

پی تقلید رفتن از کوریست / وره پس زدن ز بی زوریست

من درین

من درین کوچه خانه دارم / هم ازین دام و دانه دارم

گر بسالوس پس دام باز کشیم / چهر خورشید در غبار کشیم

می توانم بوقت زر ارائی / زخم این کار را شدن ز رائی

لیکن از اهل راز می ترسیم / زان نظرهای باز می ترسیم

با دب رو که دیده ها پیناست / پیش رخ بین و منکر از چپ و راست

ای برادر چو با خرد یاری / نظری کن بنور بیداری

نقد خود زیر پای خلق مریز / زین فضولان راهزن بگریز

خویش را زین غرور باز آور / روی در قبلهٔ نیاز آور

دل بهر نافهٔ مجاز مده / راه هنگامه گیر باز مده

چند مشغول هر حدیثی باشی / جهد آن کن که خود کسی باشی

هرچه داننده گوید از جاهیست / پی نادان مرو که خود راهیست

سخن ما ببین که پنهانیست / تو سخن دان نبوده ز آنیست

میوهٔ نارسیده را چکنی / پختنی چند و چیده را چکنی

لب برین کوزه نه چو خواهی جام / زر بآیین نظم ده چه جویی نام

در پی زر دوی بدریا بار / زانکه زر را شناختی مقدار

اهل دل را غلط شناخته‌اند / زان غلط بود هرچه باخته‌اند

سر این دو چه پرسی از خر راز / از دم خیر خیل پرس این راز

آنکه نانت خورد زبون تو اوست / وانکه دینار خواست دون تو اوست

نه زر و گر کرامتی بودی / ور تجبر و علامتی بودی

رفتنش بر در تو بودی عار / بر در خود ترا ندادی بار

آنچه در دور ما امیرانند / صید این جمع گول گیرانند

چون بدین جامه در شدند اوباش / شد بآفاق مکر ایشان فاش

غیرتم دل گرفت و دامن نیز / گفتم ای روزگار با من نیز

چند بینیم و چشم خوابانیم / گفت ای اوحدی شتابانیم

رنگ بدعت بسی نماند فاش / تا شود رنگ مبدع ما فاش

نقش نقش رسول و یارانست / جبه ایشان گزین که کار انست

این دگر نقشها که برچینند / هم بیادی ز نسیم در زنند

هر که گردن بپیچد از ره او / گر سپهرست خاک بر سر او

ور زمان صحابه و یاران / آن بزرگان و آن نکوکاران

نام شیخ و سماع و خرقه نبود / وین بهفتاد و چند فرقه نبود

عمر خود در هوس تلف کرده / نام خود رند ناخلف کرده

با چنین کاس و کیسه لاغر / سخن انجام گوییم و ساغر

اگر از باده جام بردارم / زنبیدم زانکه جام در دارم

گرچه تاریخ دان این شهرم / هم چو تقویم کهنه بی بهرم

سالها اشک دیده پالودم / روزها از طلب نیاسودم

عقل عنقای مغربم میخواند / چرخ زالم چنین بگوشه نشاند

بجوانی چو زال پیر شدم / که چو سیمرغ گوشه گیر شدم

هیچ فاروق تر ز نوشم من / زانکه تریاک می فروشم من

زهر من کس ندید من چو زدم / که پستم بپن و زهر پروردم

دور سیوم در شرح معاد خلایق و احوال آخرت

مرکب راه را فروکش تنگ / که برون شد ز شهر پیش آهنگ

سخن هول آن دو راه مگوی / پیش کوران حدیث چاه مگو

شب تاریک و دیو و پیغوله / راه باریک و ذوله بر دوله

رفتنی کیست اندرین گوشه / گو منه رخ براه بی توشه

تا جوازی مگر بدست کند / چاره امن و باز رست کند

ساقی از جام جم شرابم ده — نقل اگر نیست هم شرابم ده
در چنین حیرت و تهی دستی — منزلی نیست خرمی و مستی
کاروان رفت و کار سازی نیست — غم خورم غم که کار بازی نیست
گذرم بر سر دو راه آمد — روز تشویش و اشتباه آمد
راه من تا کدام خواهد بود — روز عزم چه نام خواهد بود
کیسه خالی و دست بی خوان — دیده بر دستگاه همراهان
می‌روم شرمسار و سر در پیش — زاد راهی نکرده از کم و بیش
خاک بهتر فراش و بالش من — که ز ننگ گناه نالش من
دیده سرمایهٔ نکوکاران — اشک حسرت ز دیده باران
گرچه چندی به خاک انداز و — هر نگون در مغاک انداز و
خویش را از زمین برانگیزم — در زر دامنش در آویزم
اندرین حال عجز و پیری خود — هر شمارم ز سهل گیری خود
پیش الهامی که یاد او کردم — هم بامید داد او کردم
داد من چیست راه داد او — بر در خود پناه داد او
چون منی را چه پیش داری دست — که قلم برگرفته از منت

چون منی را چه اختیار بود — که چنین موجب غبار بود
گرچه خالی ز ننگ و ساز آمد — نه به حکم تو رفت و باز آمد
کار ما چیست بنده خود چه بود — همه از تست از تو بد چه بود
به تو ما اعتماد آن داریم — که ببخشی چو دست پیش آریم
علم رحمت ار برافرازی — سایه بر جرم کس نیندازی
چون تو بی انگشتی تفحص کار — رحمت محض و این حساب شمار
چیست جرم تو پیش ازین دو سه مور — نزد عفو تو سهو بهشتی عور
ز گناه ار چه چرکناک شویم — چو به دریا رسیم پاک شویم
از من و روز و شب گنه جستن — وز تو در یک نظر فرو شستن
میدهد در تنم گواهی دل — که نکوی سخن ز رشتی گل
کی مرا آن خیال غره کند — کافتابم حساب ذره کند
پیش جان سنیحی چنان گرمی — از غباری که گوید و ز نمی
بنده را چه دستگاهی بود — گر سزاوار پادشاه بود
اگرش رو کنی هلاک شود — در قبول از گناه پاک شود
ای که هر درد را دوا دانی — تا توانم ز درد نادانی

گر تو توفیق‌مان دهی رستیم — ور بس مفلس و تهی دستیم
نزد و در خیال موجودی — اینچنین منزه‌شان جودی
چه ازین مکد و مشت خاک آید — که سزاوار چون تو پاک آید
به یمین و شمال‌مان مدوان — جز بکوی وصال‌مان مدو
پیش تو ذره‌ایست هفت زمین — ذره چیست در بیار و ببین
نشود در بهشت انبوهی — گر بهر ذره شود کوهی
چه بگوییم که و کدام ببخش — ای تمامی ترا تمام ببخش
بده ای گرد کار بخشنده — پادشاهی بگیر بر بنده
مگر آندم که روز آن باشد — او حدی نیز در میان باشد

در سبب مرگ طبیعی

پیش ازین گر دهت ز حال آگاه — که سپهر و چند چشم را هم راه
کار هر یک بدید مدت کار — وان سخن باز میکنم تکرار
تا چهل سال روح زاینده — میکند کار در تن بنده
گاه پیری بقدر کند شوند — گرچه رامند جمله تند شوند
در بدنها رطوبتیست لطیف — منفصل گشته از فضول کثیف

که حیات ترا عزیزی ازوست — نشاء وقت عزیزی ازوست
آن رطوبت چو بر قرار بود — زو مزاج تو رطب و حار بود
تن به تدبیر نفس انسانی — زنده باشد چنانک میدانی
چون شود در تن آن نظارت کم — بدنت را شود حرارت کم
اندک اندک همیشود زو خرج — تا بپالاید از مسام و فرج
کندت قید سردی و خشکی — طرح کافور بر خط مشکی
آنچه تحلیل یابد از بدنش — و بدت و پیت و کم بود خللش
ور بدل کم بود و شکسته شود — تا حیات از بدن گسسته شود
کند اندر تنت هلاک نزول — نفس نطقیت را کند معزول
سبب انیست مرگ و مردن را — ضعف و فرتوتی و فسردن را

در ذکر معاد و نخست زندگی

چون تعلق برید جان از جسم — نبود حال جان برون ز سه قسم
گر نکو کار بوده باشد رست — ورنه در خاک و خار ماند پست
نفس اگر پاک و گر پلید بود — منزل هر یکی پدید بود
هر یکی را درین جهان جائیست — واندران منزلی و ماواییست

وین بدن را عذاب گور همی است / در لحد نیز تلخ و شوری هست
چون شود جسم و جان آلوده / از غبار گناه پالوده
باز فرمان رسد که برخیزد / تن بجان جان به تن درآویزد
انگشت از آب در وجود آورد / بازت از خاک زنده تاند کرد
در قیامت کزین سود طلسم / دور باشد حجاب ظلمت جسم
تن بیکبار فروغ جان گیرد / هر دو را نور در میان گیرد
چون تن و جان بنور غرق شود / شرق او غرب و غرب شرق شود
ذات ما هستی و حقیقت ماست / صورتش سیرت و طریقت ماست
اصل جان تو چونک از فلکست / بفلک میروی درین شکیست
عقل و جان بر فلک گذار کند / استخوان بر فلک چکار کند
آب و گل بند تست بکسل بند / بند این و آن شدن تا چند
هر یکی را بمرکزی بسپار / همچو آتش پر از محیط برار
زین طبایع تو تا نگردی پاک / نکنی رخ بطیع بر افلاک
بر فلک نیست گرمی و سردی / بگذر از سرد و گرم اگر مردی
خواجه زنگی و آن صنم رومی / موجب حسرت و محرومی

جای اصلی طلب مرو در خواب / ورنه وانی نیز پس از آتش و آب
زین جهان انچنین توان رستن / که کشیدن بلا و بنشستن
این فطیری که کرده تو بدست / در تنور اثیر نتوان بست
ملکوت سماست جای سروش / جبروت خداست عالم هوش
بر فلک جای مکر و فن نبود / با ملک حاجت سخن نبود
جانت آنگه که گردد از تن باز / کوش تا بر فلک کند پرواز
تا نگردی چو آسمان یک رنگ / کی روی بر فلک چو هفت اورنگ
این که پرگار و آنک در کار زند / هر یکی رخ بجانبی دارند
آب ازین سنگ اگر گذار کند / چو بمرکز رسد قرار کند
بد بمیری چو نا تمام روی / همه دوزخی چو خام روی
جهد آن کن که پخته باشی و حر / تا دران ورطها نمانی پر
باز دان کز دل تو آگاهست / که چه خرسنگهات در راهست
اندرین خانه کار خویش بساز / تا دران عقبها نمانی باز
بدل آزاده شو بجان فارغ / بس برون آی زین جهان فارغ
میکسل بند بندت آهسته / تا نباشی بهیچ پیوسته

روز اول چو دیده بازت شد | دل و دین عالم مجازت شد
نشنیدی که پیر بسر بادست | پایه بندی که پست بنیادست
هول خود را بصد گره بستن | هر روز آخر کجا توان رستن
هرچه بماند از تو خاکش کن | وانچه همراه تست پاکش کن
جان خود را که در جهان پستی | بند زر و سیم خانه بپرستی
برکش از جمله همچو موی از شیر | تا چو گوید بیار گوئی گیر
آن کسانی که پیشه وارند | آشکار و نهان درین کارند
چه گمان می بری بآتش و باد | یا بدین آب و خاک بی بنیاد
که بمانند چون نمانی تو | بگریزند ازین ضمانی تو
وامها نیست وادنی اینها | بندهای کشادنی اینها
نه که این جسم چون هلاک شود | باد باد و خاک خاک شود
پسرت دختری بیار کند | دخترت شوهری شکار کند
زن جوانست همسرش باید | مهر و میراث از آن زرش باید
درهم نقد را بهبندد سخت | پیش با بالغان نهد و سه رخت
پایه‌نخر و نیاز و مکر و حیل | وام دارش کند شب اول

خانه پنگانه را

خانه پنگانه را نشیب کند | کم عمارت کنند و پست کند
به یتیمیت کسی نگه نکند | دشمنش نزد خویش ره نکند
گر بجای تو نظر کند بس نیست | ور بکوریت گذر کند کس نیست
بر زنندش بجور بر جو شد | بر تو نالد جواب نشنود
مانده بر جای و هیچ جای نی | غرق تیمار و آشنایی نه
غارت اندر زر و قماش افتد | هرچه از زنده تر بلاش افتد
تو بجانی و گور و سیرت زشت | بر تو ده گز زگوی خام و خشت
زان دگر بو الهوسان نیارم یاد | چون تو گفتی که هرچه باداباد
بر نمودند لیک کم دیدی | بس بگفتند هیچ نشنیدی
اگر این حال نیست بد کیشم | ور گر این هست آن خود کیشم
این دین و زور و زر گذاشت | مهوشش اندرون غم کاشت
دست خود را تهی کن از سیمش | تا نگنجید دل تو در پیش
گر پی کاروان تهی دستان | هشیار و همین روند چون مستان
عاقلان خود درین ره پیوستند | وانکه پیوسته شد برو خندند
کار خویش آن کسی تباه نکرد | که بلذات تن نگاه نکرد

آنکه دید این گریز پاییها — شد جدایش ازین جداییها

دست ازین دستگاه او بنشست — رفت چون وقت رفتنش آمد جست

آز را خصم آشکارا شو — بخدا از بنده خدا را شو

تا که در رنج جستن نانی — نخوری تا کسی نرنجانی

گر تو جانی غذای جان مجوی — ورنی آتش آب و نان مجوی

خر و بار تو بار خواهد بود — گر سفر زین شمار خواهد بود

خر عیسی بر آخر خاکست — روح بی رخت او بر افلاکست

رخت او چیست این تن و سرپوش — بهل این و برس بعالم هوش

صادقانی که شمع این سوزند — هم ازین بیشتر چه آموزند

بتو آموخت شرط جانبازی — تا ببینی و کار جان سازی

کار جان ساختن بتن سوزیست — خنک آن دل که اینش روزیست

لیک بایست آن خبر کردن — که چنینش نشاید آن سفر کردن

مایهٔ آن تباهست اینها — همه تعلیم راه تست اینها

تا بدانی که رسم و عادت چیست — اولین پایهٔ ارادت چیست

تا جهان ترک از هوا نکرد — دست و پایی دراز نتوان کرد

دست و پای

۲۳

دست و پایی که پاک شد زین گرد — چاره‌بخشش بکار ساند درد

کام دشمن بدشمنان بنمود — جام جم راز آن میان بنمود

مشتبه گشت و اختلاف افتاد — که تنش جفت خاک شد یا باد

تن او روح بود و روح تنش — چون بپوشی بگور یا کفنش

بر سبوی دوگانگی زن سنگ — تا ز خم نبر آیدت دو رنگ

در ترتیب این سفر

گر مریدی ز راه دور مرو — ور مرادی در آن حضور مرو

چون ترا عزم این ره است — یا دلت زین عزیمت آگاه است

رخ براه آر و رخت بر خر نه — جای بردار و پای بر در نه

چار عنصر بچار میخ در آر — شاخ تن را ز بار و بیخ بر آر

مردم از دار تا بتخت رسی — پای بردار تا بجنت رسی

شیر مردان و بیش بآخر کار — زر و بالین بیاختند از دار

تا بدان نردبان نگاه کنی — بر نهی پای و برگ راه کنی

سخن عشق زیر و بالا نیست — در ره عشق جفت و کالا نیست

نزد مردان بلا و بخت یکیست — پیش عشاق دار و تخت یکیست

نه تراشند جز بیک منوال
تخت مردان و تخته غسال

تاجشان بی سری و سامانیست
تخت و تابوت عالم فانیست

با تو تا ذره ز هستی هست
همچنان نام بت پرستی هست

بت تن را بهل که پیش ارزی
بت شکست آن برادر چه میلرزی

بت شکن باش تا که جهت شوی
بت رها کن که تا درست شوی

تاج و تختی که پا و سر دهدت
عاشقش کم ز خاک دردانم

چه بود چوب سرخ یا زر زرد
که بدان پای و سر نگارد مرد

تخت مردان ز عزلتست و سکون
تاجشان سر ز کام کن بیکون

بچنین تاج و تخت کن شاهی
تا بگیری ز ماه تا ماهی

دور کن حرص خورد و خواب از خود
سهل کن بار نان و آب از خود

جز ز راه جنت دگر مکن پیشه
تا شوی بی کدورت اندیشه

مده اندیشه جز بجان و خرد
آشنا کرد باره آن جز رد

جز خرد نیست که ز خدا گوید
روح از وگفت هرچه او گوید

نفس تا بر خرد ندارد گوش
نتواند حدیثی از سر هوش

مهل این نفس را دمی بی فکر
تا نپایی هنر از او سر بکر

بیکن

مهل

میکن از راه حکمت و معقول
سیر در عالم نفوس و عقول

گرچه نتوان که فلک پیش گردی
زین دو گوهر صفات پیش گردی

هرچه فانیست در ضمیر مهل
جز بباقی مده تصور دل

فکر صانع بزد و فنون خیزد
فکر آشفته از جنون خیزد

فکر چون در صفات شد صفا دهد
ره بدرگاه اصطفات دهد

هرچه فانیست خود خیال بود
فکر فانی ترا وبال بود

نتوانی ز چشم سر دیدن
جز صور و نقش و بام و در دیدن

چشم سرت لقا تواند دید
نفس باقی بقا تواند دید

لوح نقش از خیال خالی کن
پر ازین نقش لایزالی کن

هرچه در جنت آورده شود
هم زنگ دارت آوزیده شود

وان غذایی که سر نبشته جنت
هم یقین دان که هست رشته رشت

علت عیش هر دو بهشت
تا ز تعبیر تو خانه سازد و جنت

خلق نیک تو حور خواهد شد
رای عالی قصور خواهد شد

گفته خوش که بر زبان آید
مرغ و حلوای پخته زان آید

شاخهای مرصع از گوهر
سخن لست ازین سخن مگذر

خوب کاران او چو کشت کنند
گاو و خر خرمن بهشت کنند

آدم از جهل پست در توشه
از چنان خرمن انچنین خوشه

هم ضعیفی و هم ظلوم و جهول
با سه عیب چنین مباش فضول

بر عصای قبول تکیه مزن
که عصی آدمت زند گردن

تا دولت مرغ پخته خواهد و می
چون نهی در بهشت باقی پی

بگذر زین بهشت پروانه
در بهشت خدای بی‌خانه

زان رحیق ار دمی دو نوش کنی
همچو دریا ز عشق جوش کنی

تا که دریاست جوش دریا هست
جهد کن تا شوی چو دریا مست

جوش دریا تمام خواهد بود
جوش تست آنکه خام خواهد بود

در عروج روح بعالم اصلی

پدری داری اندرین بالا
گشته ز اصل و در گهر والا

گر ازین مرتبه ره بدر یابی
خویش را پیش آن پدر یابی

پدرت را برادران هستند
همه از صحبت مادران رستند

سر بسر نور و جمله روحانی
فارغ از ننگ عالم فانی

طلب آن تبار و خویشی کن
روی در روی فضل پیشی کن

تو درین

تو درین جای منخ طبع و هوا
نام ایشان مبر که نیست روا

نکنی امتزاج با انجم
تا نگیری طبیعت پنجم

خر عیسیست این تن مردار
سوزن او تعلق پندار

چه شوی بسته خر و سوزن
زین دو بیگانه همچنین یکسو زن

تا نفس هست و نفس کاری کن
گرد خویش از عمل حصاری کن

مادرانند این عناصر دون
پدرانت کواکب گردون

بر فلک داری ای پسر آبا
پسری میل کن بسوی بابا

مادران را بد اختران بگذار
صحبت این بد اختران بگذار

تو چو عیسی از آن پدر زادی
نه ازین مادران غر زادی

گر دیزوان رهبر یاری تو
چیست ره کانرا حواری تو

کاملی را بخویش راه مه
دل بدین آب و این گیاه مه

با خدای خود ار بدانی شد
آشنا این زمان توانی شد

جهد آن کن که پاک پاک شوی
حیف باشد که خاک خاک شوی

در صفت بهشت و نعمت آن

چو بمیری ازین جواهر خمس
عقل و نفست نیاید اندر رمس

دراین نه معقوله بسته شود — دل ازین چار میخ رسته شود
برسی از پس بعد وار شش جد — او خدای وشش رخ آوری با جد
این تخیل نماند و احسا پس — وین تکاپوی منهیان حواس
دیده روح بی سبل گردد — مشکل نفس چن حمله حل گردد
هرچه خواهی میسرت باشد — وآنچه خواهی ابرت باشد
در جهانی رسی پر اسر جان — وندرو کار دار عقل و روان
لبشان بی زبان سخن پیوند — چهره بی عشوه شاهد و دلبند
همه یکرنگ و هیچ رنگی نه — همه صلح و هراس جنگی نه
جامها پر ز شهد و شیر و شراب — باغها پر درخت و میوه و آب
باغ مینو گشاده در در هم — شاخ مینا کشیده سر در هم
هرچه جان گشته پیش او دل بسته — چشم جان دیده هرچه دل جسته
دور نزدیک و سخت نرم شده — زشت زیبا و سرد و گرم شده
همه از مردن و هلاک ایمن — دل و جانها ز ترس و باک ایمن
نه ز اندوه رخ بریزد رنگ — نه ز انبوه خانه گردد تنگ
فارغ از رنج نا ملایم و ضد — ایمن از ازدحام و دشمن و ند

بر سر دوشها طراز بقا — در کف دستها جواز لقا
بر بساط بقا چو لب خندان — وز نشاط لقا چو گل خندان
باغهای بدست خود کشته — بر زمینی ز عنبر آغشته
که شراب بقا چشانندش — که بباغ لقا کشانندش
ملکش در نوازش آرد باز — میکند در جهان جان پرواز
که کند در جمال حور نظر — گه از کوثر کنندش آبشخور
حلم او انگبین ناب شود — علم که شیر و گه شراب شود
حله پوشد که سترپوشی کرد — باده نوشد که خشم نوشی کرد
پیشش آرند میوهای بهشت — از درخت عمل که اینجا کشت
تیر انصاف در کمان آرند — جان بشکرانه در میان آرند
رنج پنهان براحتی برسند — رونشینان بساحتی برسند
چون شوی دور ازین سرای هوس — با تو همراه علم باشد و بس
علمت می برد علم در پیش — علم خود را جدا مدار از خویش
گر طلب میکنی بهشت بقا — نرسی جز در بهشت لقا
در بهشت خدا علف نبود — هرچه خواهی شدن تلف نبود

وانچه از خورد نیست نام او را / گرچه باشد مشو غلام او را
شیر علمست و باده معرفتش / شهد شیرین تعلق حقیقتش
در زمین شیر و انگبین گو نی / چو روی بر فلک همین گو بی
تو کزین گونه غرق باشی غرق / زآسمان بر زمین بر تو چه فرق
رو پدیدار روح دل خوش کن / گندم و میوه را در آتش کن
در بهشتی که سفره و نانست / پی منه کان بهشت دونانست
گر تو از بهر باغ در کاری / در ده این باغبانیی داری
بی عمل در بهشت رفت آدم / آدمی بی عمل در آید هم
باغ دیدار جوی و آب بقا / باغ انگور و میوه را چه بقا
میز بابزا چو با تو تیل بود / خوردن میوه خود طفیل بود
جای خود در بهشت باقی کن / رخ دران بزمگاه و ساقی کن
دست جز بر در قبول مکش / وانپس گندم فضول مکش
آدمست را که خواب جهل ربود / امر لاتقربا ش سهل نمود
گر بدان تکیه دست رو نزدی / ذره ابطوسش حد نزدی
چه وهی دل بدین شمامهٔ شوم / دست کش سوی میوهٔ معلوم

کارحوا

کار حوا بجز هوا نبود / زادم این چو دی روا نبود
آن بهشتی که اندر و علفست / لایق جد بران ناخلفست
اندران عالم این چنینها نیست / این بد و نیک و بیش و کم نیست
فارغست از تزاحم و تنگی / نیست زنگی بغیر یک رنگی
عالم وحدتست عالم نور / عالم کثرت این سراچه زور
بر تفاوت بود مراتب خلد / دور از اندازه نیست راتب خلد
هشت جنت ز بهر این آمد / از حکیمان بما چنین آمد
هر یکی را ز ما بهشتی هست / قصر و ایوان و آب و کشتی هست
تو به بین نیک تا چه کاشته / چه بروز پسین گذاشته
نکنی رخ بخانهای بهشت / گر نه از زر بود بنا را خشت
نه باخلاص میکنی کاری / زان درخت نمی دهد باری
تو در بند قلیه و نانی / کی رسی در بهشت روحانی
خوردن اینجا روا امید ارند / در بهشت آش و سفره چون آرند
در بهشت ار خوری جو گندم / همچو آدم کنی سپی خود گم
عاقلان مردن از اجل گیرند / عاشقان پیش ازین اجل میرند

بی گناهی بسوی مردانه — که گنه کارتر شد از خانه

مرگ نیکان حیات جان باشد — مرگ بدکنش زیان باشد

گر بترسد ز مرگ بدکاره — نتوان کرد عیب بیچاره

دل و دیده بدو گواهی راست — که اجل وا او بخواهد خواست

در معاد ارواح و غذای ایشان

ور ندارد ز دین و دانش بهر — از تنش جان جدا کنند بقهر

در جهان جای او جحیم بود — آبش از جرعهٔ حمیم بود

تنگ ماند بر او جهان فراخ — رخ فرو میکند بهر سوراخ

گرد او دودهای ظلمانی — ز مناجات جهل و نادانی

او در آن دودهای آتش بیز — میرود چشم بسته افتان خیز

عور ماند که پرده در بود است — خوار گردد که عشق خر بود است

که روه باروان غمناکان — کی درآید بکوی ناپاکان

بهوا پر شود ببویندش — بر زمین بگذرد بدوزندش

کور و در دست او عصای نه — عور و بر دوش او کیای نه

نی ز قوت مار و طعمهٔ مور — او همیشه همی سگدار از دور

نه ز پس راه یابد و نه ز پیش — نه بپیکانه در رسد نه بخویش

رخ برآورد و رو فشانش زنند — باز گردد بصد جفاش زنند

نه گریزد نه کیش را پایی — نه ستیزد نه کیش را رایی

جان او ده بتوز ز دوزخ بندان — زنده لیکن فتاده در زندان

دل او بی ضیا و نور و فروغ — گوش او پر گزاف و فحش و دروغ

ظلمت ظلم بر روی اندوده — چرک بر چرک دوده بر دوده

تهمت و جهل و حیرت و خواری — فرقت و گمرهی و بی یاری

جانش از نور علم عاری و عور — تن ز ظلمت بمانده در گل گور

زان وحل فوت کرد گشتن عزم — بعمل راه بازگشتن نه

کرد بر گرد او ز مظلمها — پر مقتهای جهنم ازدرها

صحبتش با بدان و نیکی نه — سر او پر خمار و پیکی نه

کارش از دست رفته سر در پیش — دیده احوال خویش و رفته ز خویش

چون درآید بحشر غفلت نوم — بشناسد که لیس ظلم الیوم

دوزخ نقد منقد ان نیست — نی چنین خود هزار چندان نیست

انچنین هر که مرگ عاجز بود — وین چنین مرده ناتمام بود

روح ازین گنبدش بر نشود / بلکه از چاه بن بزیر نشود

روی تحقیق ازو نهان گردد / آرزومند این جهان گردد

هر یکی چند در لباس خیال / اندر آید بخواب اهل و عیال

ننماید بجز صورت خویش / عرضه دارد همی ضرورت خویش

تا بدانند چیست رازش را / معنی حاجت و نیازش را

دو سه نانش بگور بفرستند / یا چراغی و نور بفرستند

بعد ازو گر کسی نه صد بدهند / صدقات آن بود که خود بدهند

هر چه پیش از کفاف داری تو / ندهی بر گزاف داری تو

پیش از آنکت اجل کند در خواب / خویشتن را بزندگی دریاب

حق ایزد نداده بخویشی / تا مکافات اینچنین بکشی

از تو گر او بصد زبان خواهش / تو ندادی بگوش خود راهش

اهل حاجت که داری از چپ و راست / لب ایشان بدان زبان گویاست

شکر انعام او بداراش کن / نظری هم به بندگانش کن

آنچه بینی که دون و بدکارند / بر ایزد نه دونی دارند

گر چنینش خوری رسی بصواب / ورنه بعد از تو خود خورند اصحاب

بتو پیش از آن گر زری دادند / زانکه از بهر دیگری دادند

گر تو دادیش یافتی جنت / ورنه او خود ربود بی منت

[illegible] ضرورت و [illegible]

خاطر پاک سالکان غیور / روح الله روحهم بالنور

همه پرداختند پیش از ما / اندرین باب نظم پیش از ما

چون نبیند کسی بدان پاکی / وانگهی ناکسی چو من خاکی

لیکن ارواح زندهٔ ایشان / داد نیرو به بندهٔ ایشان

اگرش قطره ایست در کوزه / هم از آن بحر ماست دریوزه

روح ایشان مرا چو محرم داشت / هیچ محروم از آن کرم نگذاشت

با ادب دیده ام عبارتشان / نشدم بی ادب بغارتشان

دلم از خاطر فسردهٔ خود / چونکه خرسند شد بخردهٔ خود

گرد و زر روئی و بال گشت / و بحق بر کسی عیال گشت

لاجرم دید پیش از اندازه / فیض بر فیض تازه بر تازه

گر نگوییم که زهر یا قند چیست / وانداختش ز دل خرد و بتپت

تحفها نیست کن وکانی این / فیضها نیست آسمانی این

سقطی نیست اندرین گفته / عقد دریست بی بها سفته

گنج معنیست اینکه پاشیدم / نه کتابی که بر تراشیدم

چون ز تاریخ برگرفتم فال / بهشتصد رفته بود و سی و سه سال

که من این نامهٔ همایون فر / عقد کردم بنام این سرور

چون بپایان تمام شد بدرش / ختم کردم بلیلة القدرش

شب او قدر باد و روزش عید / چشم بد خواهش از جمال بعید

در اعتقاد خود گوید

با چنین فقر و این تهی دستی / واندرین خاکساری و پستی

پشت گرمم بدانکه بی کم و کاست / اعتقادی درست دارم راست

برسول و کلام و وحی و ملک / بشب قربت عروج فلک

به بهشت و بدوزخ و آلام / بسموات و عرش و لوح و قلم

به ترازو و صحف و عرصات / بعبور مجرمان ز صراط

بشب اولین و گور و عذاب / بوقوف و بحشر و نشر و حساب

بخدایی که واجبست وجود / بخدایی که واجبست و غفور

بی زن و بی شریک و فرزندست / او بکس چون نه او نه مانندست

بود و هست و بود ولی بیچون / از چه و چند و از جهت بیرون

ز آفرینش و چرخ و عقل جان برتر / وز خیال و ضمیر و فکر بدر

ملک روانس و جان علی الخلاق / ابدی الظهور و الاشراق

حکم او عدل و عدهٔ او راست / بخداوندی چه بود و هست او را

پادشاها بذات اکرم تو / بصفات و باسم اعظم تو

که ز ایمان مکن تهی دستم / بهمینم بدار تا هستم

تتمهٔ این کتاب

یارب این نو بر نو آیین را / زادهٔ عقل و دادهٔ دین را

بطراز قبول نوری بخش / خاطرم را ازو سروری بخش

برخش تازه دار جانم را / مزد پاداش ده روانم را

روی او را ز چشم بد منمای / برخش چشم بی هنر مگشای

بدل اهل ذوق راهش ده / وز قبول نفوس جایش ده

ز ور لغاز پرده پوشش / تا چو گوهر کشند در گوشش

در میان باد جا شدش بیرنج / همچو گنجش رها مکن در کنج

جام جم را زعکس او ده شرم / مجلس عاشقان بدو کن گرم

شورشش و بکنیتی سامی ... مهلش در خمول و کم نامی

پیش خنجر پیت خونش ضایع ... گوشش از تیغ سنگ بدگویان

در جهانش بلطف گردان کن ... روزی دست شیر مردان کن

سر درو ... خطای پست ... تیغ خاصی چون عطای پست

ناظر از او حیاتی بخش ... اوحدی را تو هم نجاتی بخش

اول او را بذکر عادت کن
کار او ختم بر سعادت کن

تم لفقیر ... الله

[illegible]

[illegible]

۹۴۰

کسی نه بیند چه دولت الف حکمی

فعله من الله تعالی رزقنا [illegible]

[illegible]